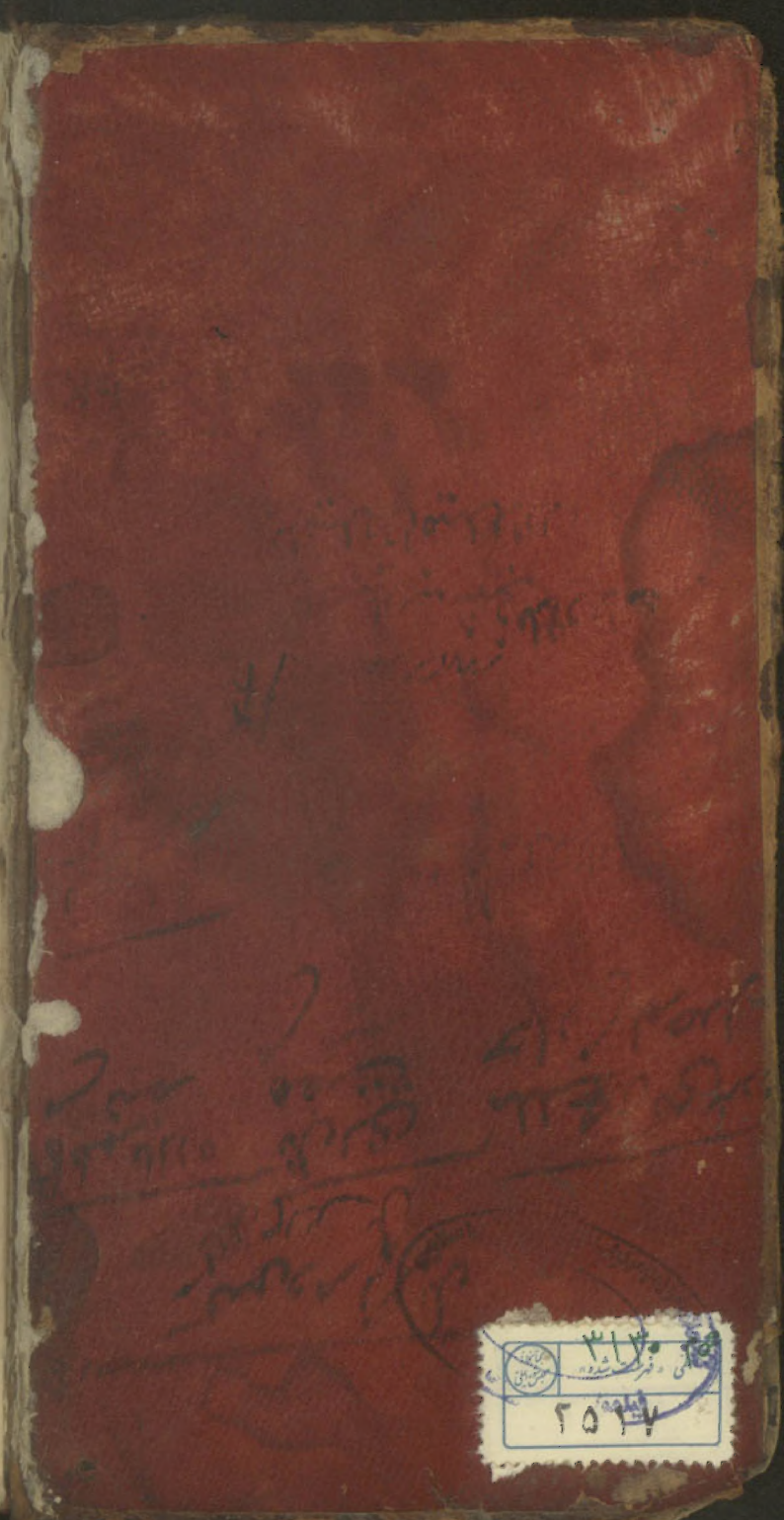


پازرسی شد
۱۶ - ۲۷

شد
۱۹

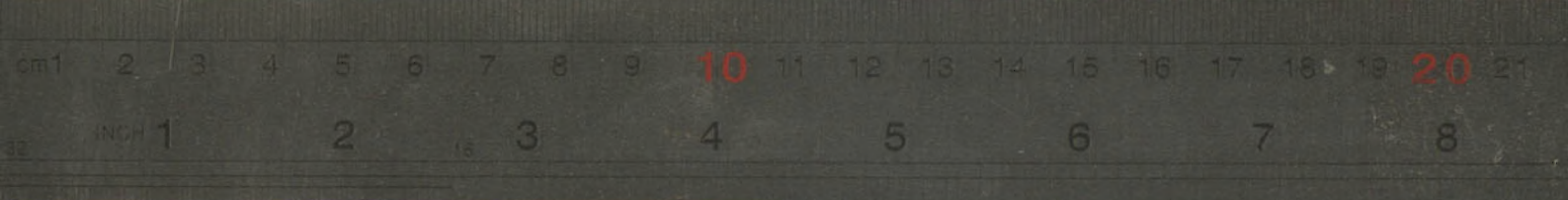


بازرسی شد
۱۶ - ۲۷

بازدید شد
۱۳۸۱



Handwritten text in Persian script on the right page, which is covered in a red wax seal. The text is mostly illegible due to the seal and fading.



بیا که گرم صیقل زنگار نیست
موقوف بکشدن ماکار نیست
مشاطه فراق تو بر چهره ام شست
ظن نامه که کوزه رخسار عالمیت
خود را خیال تو از دیده ام زد
آهن منی که قلیه کف عالمیت
بر سن شب دزدان شد از حرم
صبحی که طالع از در و دیوار نیست
میاد و بی کرشمه تو دانه کشند
این عیب عارض من را کجا برم
دردم از هر که که در پرگار نیست
هر روز کنی کوزه رضوان و صحنه
کام منی که در حیدر عالمیت
تا مکتب پند کند فریاد و جوی
ما و جال میار که کلار عالمیت
کریم ساکنی جز از طفل راه بر سن
سر یایه قبول در اسرار عالمیت
قانون شکوه چند نظیری نوای
شرم از طلب مهر که ز نثار عالمیت
این نغمه تو باعث زار نیست

جال منی که در ضمیر لاله گشت
که لاله را می لعل از سر سینه لاله گشت
در آتش میل موزون مگر که هر گشت
بخش منی که در ضمیر لاله گشت
نقصه ضبط که چین در آواز گشت
ولی نه که گند از سر آواز گشت
لطیفه زرباغ غافلان فارغ دل
چنان که شک بر دشت لاله گشت

کتابخانه مجلس شورای ملی

کتاب دیوان

مؤلف: محمد بن محمد بن علی

موضوع: شعر

شماره قفسه: ۱۳۶

شماره ثبت کتاب: ۵۰۸۰۵

۱۳۱۳



دل ز حرص ال زلبش چو پیاقت
سپهر چه کند روز یک شوم
دو سال در دوش بر بوده ام
سری غفلت میزد بر من
چنانچه زنده از خود دورم

چون که ای سر سیمه کز نو انگشت
که روزی بستم از آن کشتی که
که شفت از توان نمی دو که
اگر چه چرخ حق این مقام کشت
سپاه که نظیر بر آو و ما که

چرخان نمکی سود و بدایع دل کشت
هر روز غنای که به بود ملک
در قلم سر و دود و بخت
ماران طوطی که از
هر نخل امید می کشیدم در باغ
کفنگی که اندر بخت ز کجاست
بر عشتراز و دلا طبع
کرشمه که شعله به جاکشید است

سودای تو آتش زوایع دل کشت
غم روی آری بچرخ دل کشت
ساقی می پدید باغ دل کشت
غم خوشی بانی بسایغ دل کشت
بر کوشش از لایع دل کشت
بر کمالی فراغ دل کشت
تا صبح نفس زد کل باغ دل کشت
چاره دل که با آتش است

اند

انگشت شوق غالب بر تو پیاقت
چون چرخ مرده از صبح که
کر بظا هر که با طین چاکم
که کف دست بر این می کشد کرا
از نیم صبح میزد در میان حال
کریم که مظهری ریکه وادی

راه عاشق در میان پیاقت
از دم خلوت نشینم تن است
تن اگر خاک است دل بر پاست
بر من در رقص می که کجاست
نازک از بر سران کوی پاست
از سرشش نازانو در پاست

هر که از من میخورد دل کشت
خار کوی باری می کشد کشت
مهر خشم تب بکی رفته می کشد
تا به شب می کشید می کشد
مستی به بر روی سر زده خدی
پیش پای کرم و سرور کافیه
اندکی می کشد می کشد
مردم از شرمندگی خنده به

میت یک زلف کجاست و خجسته
ناله سر کل که در پای دل کشت
که به تازی که بند در میان
تا خوشم می میاید کشت
کار که رنگ و زنی کشت
سایه در دیرینه ام از کشت
اکه به شب می کشید کشت
مردمت از دوری ناز کشت

مجلس خفته نظیر حال خرابه

هر نفس زنجی مردم صحت در گنج

نشسته پی من و زرقه جام

کل تلافی من ز کشتنم گرفت

لصد فایده نشاد غم چو شلم

در سر چه بسته بر راه با گرفت

قضا بستند طالع من

قدحان برادر از کف کلاه گرفت

معاندان بنیاد حاکم بشد

که کار بت کشکشی زرقه جام گرفت

نیات صبحم غم من در زرقه

تمش که لب از کز این جام گرفت

بجنگ صحرای راه من زرقه جام

کشتن غم من در زرقه جام گرفت

نظیر دمی در مطهری جام

نقیر شهر که اودا دت کرام گرفت

آن دهد در کینه که با دت

هر که میکشد دشتا و بیام دت

هر که اول از دوش و بیام دت

شمع را خلوت بختا و بیام دت

خود که از در ای و زرقه جام

صد پیاوست در هر که صد جام دت

دل از آن از در زرقه جام

حضرتی خود میکشد هر کس که با دت

نای نای کریم باید که دل

ورز چون در دل که زرقه جام دت

تا غم

تا غم کردید بولس انتم با کشت

دو سجن بخوبی کرد و سیر اخفا

کر بهر اندک نظیر در زرقه جام

خاطر مشول عاشق را تنی دت

بار دل ای کل دیوانگی بود دت

دیدم از کریمه ای تازه دت

خاطر می درم چنان که زرقه جام

صد کشتا غم بیدار هر کس دت

از چرخ وصل در زرقه جام

وزنه با یکی بجان نظر غم دت

این قوی و مسدود حرف نیست

عشق نام از که مردم را زرقه جام

هر که خرقه دید با سینه جام

عشق تو با دشمن با دوست دت

دست مال بشک که با غم دت

وین کار باغی شنی کی دت

در مراد ما نظیری با کرام دت

بر من به دعا در کار دت

اچو جم از دل بر دت

وای میان آورد دت

ساختن من و دیدار و کسر دت

از نظر نهی حرم دت

حرف عاشق زبانی که دت

اچو هر که کشت با دت

منیت در عالم قنای که دت

هر کس بی پای صید دت

مضطرب از دم تضرع در راه پادشاه
آن شکارم من که لایق شوم شکار
کار و کار نظیر کرمی که در

کمر زار از صف ظاهر که مرد غایت
جمال میخیزد می شرب میخیزد
ز پای تا سرش از دهنه جگر
حکیم عقل عمل در طعن عشق کس
فکرم سر باز را در هر دم
نشد طرقت ز دوران بصیرت
هوای وصل کی بکشد که بلبوس
نخاک ده خوی کاکی که دل زرد
نظیر بیت بجای ز غم زنجیر

پیش مشق تو در روز و آباد
هر طرف از راه فتنه کوفه و غبار

بحرم دل شیرین نود و شش
ما که یتم بشیر اراد شد یلم
در بر این رهنمید که در کشتن
پاکل نمده اگر کشتن اگر خشت
توزاری و توانی در گرفت
نیم بسمل شده اندیم نظیر می نوی

در خون دیده کشت نیم بسمل
از اینک حوصله تنگ ترست
کویا دو اندر ریشه نهال حتم
زین شش لایع ز نسک بود
لیا مانده روی او زیم حو
بر جانکه از میکند در سر کشتن

خون تازچه قدر نظیر خوش باش
این سبکه دعوی از طرف قاتل

عش مرا زبان کجایید میت
راز می که در دل بایتم میت
جله و پیاض فخرم از راز دل میت
از سینه تا بجهت بارم فروزم میت
حضم آن حریفی که دل کجاست میت
کنتم که غیر من مقصود پیوستم میت
چون یافت دل که بر سر پای میت
برینم در و کینه جالش بیا فتم میت
دیدم که دیدن خودی بخود میت
زین عشق صدها نفس بفرستادم میت
اکه خندان مادی و جانی بوش
شمع بی شعله و نور و فتان دوش
عمر شوق تو بستم به نام آورد
کف پای بره باد به نام بوش

مکتوب مهر دلم ناشیتم
کلمای باشکوه بیغ خدیت
چشم هر چه می فتد از دم دریت
این غم قطره خون که زمرگانیت
زین تیرگی کش پرویگانیت
یکبار چند گاه هر سو دریت
منش از طلب بیان کوریت
قانع گشت دل بریدن کوریت
این می اگر بجله کج خدیت
افزون خامشی ببلد و میت

سطری بغیر نیامه که کتابی بوش
که بانه روان کرد و عتابی بوش
دم آنی که تیرم که شش بوش
که فزید سرخاش برانی بوش

فدای

قد می نامم از منزلت کجاست
اسکنداره از در این سر بر دلم
عقد درخنده نظری بوس لطم
در ره عشق که کجی بخوابی بوش
حزن تو بهر شک و کجایی بوش
چکس نظم تو بر طرقت بی بوش
پاک مردم و در راه چمن بوش
بی دل اگر بیل شمع بوش
چه یوسفی تو که مصر حریف تو
در آرزوی شاد قدم تو بوش
بیزد و چو کرسنه بچو دانه بوش
چو میل فغم از چ ذوق مرا
صدیجی صدم بزم با هم بوش
دعا کینه بود شاد هم اورا
کهن شتاب نظری بجایمان بوش
زبان طعنه ماکوته از بریت
علاج شکوه عشق بکشیدیت

بکجاست که مردم مراد بوش
می بخای پس در رخسار بوش
بدون نیامه و تاراکا بوش
که هر دوش دو چشم مراد بوش
که خون وصل پرودست می بوش
که کل شکسته ده های بوش
تتم قفا ده و زنا از میان بوش
که آن دمی که در باطن بوش
که چشم کارشناک روان بوش

ز بر که کشم از ده دشت صفت
دلی تعلقش پیش بدم
چنانکه خانه بزمیانشان فرود آید
بهر وصل وصال وصال وصال
ز تازلف تو ز نار بر میان دارم
کز قه طبع نظیر می نالی از کشید

کنه را از حق ته سید نیست
که جان پرده اگر هست دل نیست
مشک جانتی و خفیه نیست
در آن دلی که طبع نیست
پاک مصلحتی به من در نیست
درخت کل آن غمت و قصه نیست

در دوش دارم در دست تو نیست
بخت با ما کشته به عباد نیست
مصلحت شد و تبا به نیست
شست دل صد به شست نیست
خاطر دوران ز کین و شوق نیست
عرض حال جمله وارد بجا نیست

دانه خاصه و ز حال است
کشت به شوق ما را خد نیست
کشت به شوق ما را خد نیست
کویا بجان و بر ما این نیست
انچنانچه شد که دلم را نیست
خرد عیال و دل قبول این نیست

پیش ازین در جانیها از است
حرف نمی بود اکنون کاه و گاه

عشق را کام بعد دل خود کام نیست
دیدم ام و قهر جان و دوا نیست
من دل سوخته از راه صید نیست
آب حیوان بخور و صید تو از نیست
باش کرد و منی از خورشید نیست

صبح امید شب وصل در ایام نیست
نام خوانم بهشت من نام نیست
بکه زنجیر خیز از لذت و شام نیست
جان بکشت به بلخ که در نام نیست
که را غار تو پاینده تر جای نیست

هر که شوق تو را شوق نیست
دل عجب تو مقید شد به جاد نیست
تا کی تو توان کرد و سخن باز نیست
بچکس نامه رسیده به نام نیست
بب از عقل میرسد که غم نامه نیست
از دلم رده به دلش خود غم نیست
راه دیگر منی که عیال نیست
خاطر عیالی تو که جام نیست
سایه ماه تو بال عیال نیست

و آنکه خوشه اندر خیزد نیست
که ز فکر تو بروی آن است نیست
قصه شوق حد نیست که پای نیست
نه من خاتمه اش کی نیست
در عشق که از علم دلی نیست
که بان خایه در می نیست
که غم از سر زشتی خایه نیست
که ز حال من این نیست
به به که ترساج سلیا نیست

چون غم که شادی گم از یاد است
بس که از وقت تو غم نظیری بگذرد

که بجز آن دل خندان نکرده گشت
سخنه نیست که اینجای با جانش نیست

تو خبر بر وصل ندیده گشت
ز کس از کوشش شرب اعتاد
شد ز شرم قلعه خندان در طاعت
در جواب تو فرموده ماند زار طاعت
دل زنده شد وصل بیکبار گشت

کی خیال به داران چشم که چو نیست
می بدست که غم ز بهر دست
که بجان بخشی آن چه چو نیست
که بسخن مشک که کوسه دانا نیست
که صدایی ز ملاقات تو راست

عشش و اشته نیست که آخر کرد
شادمان دل کوشش تو کوشش کرد
دو لبش ندارد جز ازین کمال
چرخ را کاسه چرخش کمال
با بایان تویی عهد تو حکم دارم
هر چرا که درم داشت بهر کمال
که نظیری بکعبه شد بهر کمال

هر چه آغاز زنده دار غم پایش نیست
خوار ز شک وصال ز غم جانش نیست
کین سادگی لیکه قطعات نیست
لا در اسب پناه که چو نیست
اندک پان شکسته تو ایام نیست
دانع دوریکه جز وصل تو در نیست
نه محمود به از کعبه زین نیست

داغ دل به عشق افروز نیکو گشت
خنده بر عالم مزن کیم به کیم گشت
عش از کتب سخن بکا دل تار گشت
باغبان و بهر غل غل آبی نداد
ترک حسی کیم که دار و دو غل نداد
غش و افزون زین کار و دو غل نداد
از حجاب با غل بهر باد بهر گشت

لا اله الا انت خیر مردن نیکو گشت
دامن از خون لاله نیکو گشت
صیقل اعلا آوردن نیکو گشت
کاشت تنی البته پروردن نیکو گشت
میت تا از زده از دهن نیکو گشت
هر که دل در باغش لاله نیکو گشت
پارسا آداب بخوردن نیکو گشت

کشت و زرخ شهری از او گشت
هر که از الف جوی شکست گشت
حسن در پرده نهان بود که قطعه گشت
کلام از ان یافتی که چو نیکو گشت
از پی تربیتم حضرت بهر آیت گشت
سر در چشم بلا غم بهر آیت گشت
نخل پیوند تو بهر چو نیکو گشت

شد قیامت می شده ز لاله گشت
خند و شست نمک ده بهر گشت
عش از کیم بهر کیم سو دای گشت
اول سبب خلق بهر گشت
عش را بر کل من چشم می گشت
باده در کام بهر گشت
در نفس تو عشق تو بهر گشت

دقیق بنمیزم چون نامی تو رفت
اکنون اگر گشت که گوید چه بود
هم صحت شدی از غم و حس
یاد آن تنقید که می کند
رنده می که می شودش نه از دست کردی
بر دراز رخ تو که می یاد و می کند
با کار که عمره نظری اثر فایده

تا میسر یک پیکر یک فانی تو رفت
در ستر صندل که می بیند نامی تو رفت
نام خوش تو در سر سینه تو رفت
هر جا حدیث یک می نامی تو رفت
مشو ز خاص و عام هم جانی تو رفت
شری که بود در محراب جانی تو رفت
فازع نشیر که خون دل آساید

سج را از اندیشه می تو رفت
هر که از مشق دل می تو رفت
کل که با چاک ز کس می تو رفت
بر در بر من که هر که می تو رفت
چون سمری کاروانی می تو رفت
سینه دارم که از غم می تو رفت
نبه که پیاپی که از غم می تو رفت

تا نصیر را از غم می تو رفت
دیده می تو رفت را از غم می تو رفت
سرو را از غم می تو رفت
در مقامی که با تو می تو رفت
شب نمی آید که می تو رفت
زخمی که می تو رفت می تو رفت
کر چه می تو رفت می تو رفت

عشق

عشق به رخ بر این بند می تو رفت
کر سر بر عرش این لاف می تو رفت
عاجیت می تو رفت می تو رفت

بند کی خواهد پسر را دلی تو رفت
جلوه در بطن می تو رفت می تو رفت
از تنج حریف می تو رفت می تو رفت

چشم این یک می تو رفت می تو رفت
بشکرم که می تو رفت می تو رفت
در برابر دوش که می تو رفت
قطع دنیا می تو رفت می تو رفت
میت مکن ز بند می تو رفت
شاه این چمن می تو رفت می تو رفت
باش عریان من که می تو رفت
بوی گل چاشنی می تو رفت می تو رفت
آب تلخی می تو رفت می تو رفت
حلقه قران می تو رفت می تو رفت
خط فرشته می تو رفت می تو رفت

هر چه خلق هم بهانه می تو رفت
آب هر کس بقدر می تو رفت می تو رفت
اثر نفس می تو رفت می تو رفت
توت سوره حسن می تو رفت می تو رفت
تا نفس باقی می تو رفت می تو رفت
جاده سرو تا سر می تو رفت می تو رفت
کم دهد تو که خط تو می تو رفت
اگر شکر خنده می تو رفت می تو رفت
نام که دهن من می تو رفت می تو رفت
چشم خواب می تو رفت می تو رفت
یار یارین می تو رفت می تو رفت

به نظیریت کوشش خلی امرو
 میر محمد ایدیم شیر کوش
 عطاشان به عشت
 در دق که به عشت
 خزان در دوشی با عشت
 جنون علی تقدیر بود خسیکم
 بر استانه پرستان ی خوام
 خراجت چنیم عید انم
 یلم را می عشق اگر کرم نکرد
 عجب است در دوش که قبول کند
 ریاز در مجید بود نظیر
 بر طبع ساد و دوشو عشت
 بر ختم و کیش شین کرمی عشت
 از هر عی کا طرا پس عشت

میل به شش شش
 کنگر
 به جگر ی سید
 باغی پر شراب رود عشت
 می صیغه با سمان عشت
 آب چوان کشته علم را
 نوخوسان باغ نوحه کند
 اگر بوی استنایرت
 از سبزه جی جنازه او
 سزما بوت خواهد کرد عشت
 شمش از کرم در کنگر عشت
 خوابه نکران عیار کند عشت
 کیه سخت آسمان پر دشت
 خم و خمی نهاده سیع پر کرد
 جز شایسته شاکر عشت
 خنده در کام خروش عشت
 سحر کلن تمام کوش عشت
 در دوشی با عشت
 خال مجور در دوش عشت
 زن خم می کشته عشت
 عذیب چن خوش عشت
 بر نیم رخ ز موش عشت
 سایه سر کران بدوش عشت
 بار بردوش روزگار کند عشت
 کج منعی پا دکار کند عشت
 بکلیان باوه خوار کند عشت
 آب و در دوش عشت

مردم چشم شد چشم و در / صد کار کوش در کنار کذا
 تن خاکی بجای تو لگند / که جان پیش ز غار کذا
 یکم کینه خوش نشاخ
 پشت اسلام را بکش خ
 صورت بیل برین چرخ / کل برین عمر در پیش گیر
 ناله جز را چه بخواه / خایه زین غصه رخسار گیر
 قطره آرای عشق شیرین / سنگ جال کو بکن گیر
 طعنه بکش چرخ چرخ / بدخ بر سر دو پای گیر
 و در درک صد فتنه / شمع از سودا بکن گیر
 زین جز رحمت که نایب / روز بر مهر رخ زن گیر
 گوشت عرق بنود و نود / زان سوخته در دهن گیر
 شد زین کل زین کل / خاک بسوزد در دهن گیر
 آفت آفت که کار بی است
 نفس آتشین که نایب
 در هر جا که باد بکشد / جان کره از شاربکشد

جوی خونی ز بهر رک حکم / مرده اسب را بکشد
 خزانم مردن / دیده اعتبار بکشد
 حن دکان ناز چینه / عشق کینه یار بکشد
 کل ز کردن حل سوز / سره از پا بکشد
 از خم می خوش جبین / عقل چشم از غار بکشد
 از سپید خنده بکن / رک جان کوک بکشد
 کینه آسمان بشو / کمر و زکار بکشد
 آسمان زین تیر بخواهد / برد جانم در چه خواهد کرد
 خواجهمی کار دل بکش / اشام از سپهر کار کش
 زود از پاشد می که گوشت / نمی نازد و نود کار کش
 مرک ازین نام خدای بارد / رخت جازای بکشد
 جان سزاوار اهل عالم / غم بگذرد کوهر بکشد
 کریم شایسته تو بخوام / رک چشم کشان بکشد
 خجلی ای اصل که کشت ترا / که کان بر کشان بکشد

بر زمین ز خاک چاشنی
از سر روزگار منگرش
کفن صبح وصل کونست
از سر روز طلیحان برکش
پهلوان قاتل بر خاکست
از تیر ماه و زهره برکش

در نهفته بل تظلم را

تا نوزد سپهر را

کریم در سنگ نثاره کارگشت
دیدم از کرم پاره طرست
پای یک نگاه مجردست
ریزه های سرشک شیش
گر شود صد هزار روز چش
شب مرکب محرق شیش
شد صبح فصل یسیر
تا تم روز و آتش و سیر
در سراسر یسیر تو رفت
زهره بر آفتاب نوحه کر
باد و شب زلف مانوسید
که زخو دنا محشر چرخست
بغیر ی رسید نوبت از
که خزان بهار پیرانست
جای خل نثاره را در صف
هنای دهد که بار دست
روز نامنی از عفت دارد
صبح را و اگر چه چرخست
پیران خفته که خوب است
زهره کرامت شیش است

عش مسازنی بقای تو باد
دست بردوش کسب تو باد
در مقامی که از نخل طرست
حرر روح و لایم بقای تو باد
پنجی که همان از آن پیرانست
حلقه در گوش باجای تو باد
فتم عفو کاتب اعمال
عاش لطف خوش ادای تو باد
لحن روحانی عیش برین
سجده نظم جانفروای تو باد
آنچه فسر دوسر ایجا ریه
سهر صفت به عای تو باد
چون قدم بر بل صراطیست
ملک انوش رهنمای تو باد
عمر آفرین تو میخوایم
هر چه رحمت بود برای تو باد

که جهان فایده کوسیه

تا که عقیقه بود بقای تو باد

لب خوش شیشه خنده رنجید
در بزم مرکب ناله رنجید
هرگز زانه جانم تا تم بر نکر
نارفته شمع شمع شمع
دکته شیشه بابتا شمع
کاجات طکاره شمع
این دهر روز و کور کس نامم
دست طبع کیسوی شمع
دست اجل بر کسب یار
کرخاک هر بر دینک شمع

آرایش جهان و دستار گشوده
کوی که گل باغ و از کیند
این چرخ شوق دیده عجب ایستاد
بر جام عشرت که به سبک نیت

سند شاه اکبر و الاثر او در
شیون برادرید که سلطان اراد

آفاق پر دین و جهان پرید
این روز مرگیت که در وقت
خلق را صراطی بجای بگشاید
دهری بر انقلاب جای افت
این نام گشت که از کیند
بر چرخ دو اسب شهاب
خون می کشد بخور دل خویش
نخل چنار در سینه از آن
هر کس چنین حال دارد دیگرگاه
رضوان گشتن شمس به درخت
یاران عجب شکوه از او
بر سر زیند و تنگ دفع است
سباز زامید و ره گشت
نوعی زنده که دیگر نماند

ای بزم تیر و خنجر و جوانی
دی روز در عجب کیستان
شوق حضور و در تنگ
آن بار و صدر و سر کشتی
امر دغم نموده شادی
پهلوشین خسرو سدوتان
پهلوشین خسرو سدوتان

آن حکم که بود از دست کارگر
این کار که ایستاد از دوی صافی
دلی بر غنای تو ارج و جانت
یکدل شکسته خنجر در جانی
هر جا بود که مرگ کردی
زین غم که عام گشت از کار
برگ شکوفه ریخته از کیند
لکنت ز در کیند از کار
کس به سر و در خنجر تیر
به آینه دل این دستان
خسته بهشت و تنه و کیند
صبر می شنید از تیران

آفاق در مصیبت او می شنید
این مرگ باعث الم و مرگ

غم خانه پادشاهی از ساعی
شمر بزم تیر و خنجر
شکسته دهر روشن از کیند
بر دانه را برید و کیند
از خانه اش رفته نام تیر
این حلقه را از صحن برادر
ریان کلوه با من شود بحیث
چینه و دم بران رخ صافی
باین زمان کیند و کیند
رقت آن که علی باد سر از بود
رسم کینه خاک دکاه از کیند
پوشیده چند عاریت از کیند
بر آفتاب چینه از کیند

نیزید ما بران مرنا بوسه زینم
عرض کنیم و کار و عیش هم زینم

رختی و کار ما هم درم کند
آتش که بر در عالم کند
جهانی غم رسیده و دلی
دین و تاب جزو پیغم کند
از دهن بر دل بکانه شود
هر چه بر دل بدو این هم کند
شش فرزندش بیست و شش
ز سار و جبهه بر غم کند
روز و شب بر هم چسبند
در زمین خویش شمشاد کند
ممت ترا ملک بناورد و سرود
عالم هر که چه است کند
حسرت نگاهش بر جای
هر برادران مقدم کند

خزانت پتو که در دل چو دل است

هر دل که پتو چون شود شکست

ای شاه مهر دور زینم
دی یوسف از حدی اخوان چو کند
هرگاه جلوه کرد و تقاضا
باجن شمع در زندان چو کند
اسکندر از خون تو طاعت
در زیر کل تو چو چوین چو کند
ای پادشاه ز جان و کمر تو
کشته جبار دیده و دایه چو کند

ای

ما باری از زاری تو در خون شیم
تو در میان روز و شب صحن چو کند
آه ز نوحه طبع دل آتش میکند
ای بخت خوش خواب پریشان چو کند
اینجاست کار و نتر و دیوان هم
آنجای بخت پریشان چو کند
تقدیر سبقت ترا چو سیم
در محفل توفیق باران چو کند
بشو که بماند بر تو جز نیر
چون کار ز فتنان در نیک چو کند
تا نیکم در صحنه ان چو کند
محشر شست بکشد از اخطا تو

منهرا کلاه پادشاهی بر سر تو باد
رسم العمل روز جزا تو باد
منهرا که روز خیر را بگذرد
دوش و کما و حور چو باد
روزی که کار با تو توفیق
چو میل کار ساز و خیر باد
وقت سواد کوشش است بیکر
پراز قبول سخت جان چو باد
آن حله که آدم از ذل بماند
کز حله و کون بود در بر تو باد
مجوی عمل چو بخت در آید
کار تو را است چو خطا تو باد
منهرا زجا رودی در ارض
بوی بهشت عطر تو باد
آدم بهای تو نشناسد در جهان
پس قدس در دل تو باد

نخل ریاض ملک باغبان
کارش بخت بد و حسد یک بود
سر سبز از شاخ و عاقل بود
هر چه بر تو مرکب بود یک بود

این در ری که از پی تو گشته
از حای دشت زودن بی تاب
و احتر که از قد زنده زنی
آمد بتر و ملک آن زخم این
در امانه روی طای از روزگار
نخواند حرف و خبر از آن
عقلی که از تو زنی گشته
موجی زنت و موج دگر زار
بر دل و وزم کایم از یک گشته
مکشد شمع و دیو و آتش گشته
جوری بگریه نام که بدرد تو گشته
باری که از حسیب هم چنان گشته

طغی لی سرور و رحمت گشته
نخل مست که در تو زنی گشته
زین مست که در تو زنی گشته
از خاکستان خانه بگویم گشته
مرک غلغان و ماه خوش گشته
خوش با ادا و عاقل گشته
ممنون شد من تو ترانه سر
شد خاموش که کار گشته
ماه نوی زین عالم طلوع گشته
بودم ازین طرب تو گشته
گفتم زویش حسد و دود گشته
فریاد زین دوزخ گشته

یکبار

یک سو که دم و دم و نام گشته
کشم غول فخری ازین گشته
آن قاصدی که بر سر کوی ازین گشته
در صحن برون ازین اعلان گشته
صد غصه در بر یکین و حسی گشته
کر و پای به پا در تو زنی گشته
آرز که جذب حق بی میل گشته
واری که بی غایت حق از تو گشته
شادم ز تو که در تو زنی گشته
نوشتم بخت و در هر کجا درین گشته
هر بشارت خلف شادمان گشته
روزی عذای خافت و صد غم گشته
توان درین بخت بختی را گشته
نخواند برون ازین گشته
عشق درای خفت و دکان گشته
از غرق فرقه ان به خاک گشته

من باری از زمانه مراد می گفتم
با صد نذر عهده گشت دمی گفتم

غم و اشک غلغان که کل گشته
خاطر زلفت ناله آسوده گشته
دل بود از مصیبت بی کر گشته
دوران بولتی پیر بر گشته
کل جابه مید که در تو زنی گشته
آمدن که طرد تو زنی گشته
غافل که از حق بی خبر گشته
آن رسم مصافح گشته
ظاهر نشد که عاقبت تو گشته

چون نظم دستاره اطلاق
 از حبه فکر چه منی شویست
 حضان اجل بر از خیم سر کرده
 چو شید و گشتا پیچیده در هر
 این سپهر زنده بخوار و زخم
 در آب از کون چرخ
 جان در دفا سپرد و کمال
 لی صاحب خجانی افرا در
 بوی شیر مصر کجنان کیم
 این نونهالها خرم خیمه
 این طبلان برده دشت
 منی مظهر روشن از کیم
 یکس بزک بهر یکنی کیم
 و قمر سیه ز شرم و کیم
 طغی که کوه و غل و روح

آن ناظم جو بهر منش برین
 عقد گشتای پیشین
 بان کو خیل و سحر پیش
 انجم شمس طالع برین
 آن ترک تیز و تند پیش
 آن پیش درخت بدیا پیش
 کویده یخ ترک قارون پیش
 دریا ستمه به بحر عدل پیش
 منقش شادی در پیش
 دل سیه بیهوده نخل پیش
 مرغی که مفت اندیشه از پیش
 آن شجران در دل نخل پیش
 در خرم که کان عقیق کیم پیش
 آن خانه دود و آتش پیش
 لطفی که بود را بط جان پیش

طره زهر موسی تو بهشت خن
 آن کوهری که جودش برین
 نسیر در سبزه که درین کمال
 و اندام این دل دوستان
 عیشی که داشت سیر کل و بوستان

بی چیریل صفت معراج
 از لطف طبع را از ملک کمال
 کردی سحر را و جان از ملک
 رضوان بر دشتا افسان
 سر و سوسن و انار و باغ
 کر پرده از جودش برین
 افتاده از دود و جودش
 در جود زنده و غلش خرد
 دایم خطبه قرص فضل
 ز آسوب پیچ که انباشل

بر قوم خویش نه فصل
 از حق نظم عقد بری کمال
 چون باد و صبح جاننده از روح
 مجیده در شام نیم معطر
 از خواب نازنا کند هم
 علان غلایش کیم و جود
 بر صوفی حال تان زلف عطر
 کوثر کندش زلفش طبع
 ای ماه رخ سبکین از افق
 حرفت سر زبانی شریح

پنجه است که هر معصوم و دوزخ را
 در بحر شرف و خوار و درین
 که چرخ زنده خورشید بر این
 می نشیند کرده با وی و نقطه
 از عدم و فضل بود در این
 طبعش از زنی و جانش با هر
 از تنج سبب شده از نعم
 بر عکس در متور و سر کرده
 کرده و گوشت اخلاک و
 از لفظ او که سرست خود را
 بری اگر کشت چه ارم ندارد
 شرمینی او و دمی پسر

دیگر کسی نه نظری بر این است
 عکس تو بود و درین کوشه بر این است

ای صفات دل منور و صفات
 بر تو آتش ارض و سما شده
 که با کمال برده و پادشاه
 از کس به حق به تن پادشاه شده
 در خدمت ملک که عفتش
 از سایه خدا سوس نور خدا شده
 اول چو شیر خورشید صفات
 از تو عقل ترا ثانی شده

جز تو که در صف حطیست
 در احتقار و مات لفظ
 بر که پی پان در حیات کشته
 خدا ان نموده کاین با
 این در جای صبر ترا جنان
 خوش رو که عادت به پسر
 در جس تن زشت که کوی
 از نفس بسته و کبی
 چون پسرین که از لفظ
 چون لوح حکم کل که چنان
 تا تو کجاک گفته ای جسم در
 تو لبه لب که کرم از شایان
 از بهر آن که شسته نشانی
 از غلبه سخن کرم روی بر
 تو رفته و کارها بر آید

بر کل که در حدیقه طبع تو شده
 حسان ثابت در مصطفی شده
 شایان ستاده بر سر کینه
 اول محاب بوده و آخر
 کونین بود فقر و کسوف
 جوهری یابنده عوارض
 کردید آب آتش و آتش سوا
 حاصل تر باقی ابد و دنیا
 رمضان هله را کف تو تو پا
 خاک از طردست تو غلبه
 در ماتم تو مرثیه کوی پادشاه شده
 خالص شده که بی طبعی پادشاه شده
 گو کرده افتد از دست پادشاه شده
 فکری که کرم که کا رغن ابر پادشاه شده

کشته تن شده طوفان در عینم
 کردل این چشمه نمائنده شبانه
 هر آبادی صند سکه است
 صیدت بکشته تقیما بدهی
 سبیل کمرای از دیده بزم
 نیت خرم کرد در اوج خجسته
 سفره خرم کرد در کجاست
 رکوب بر سنگ کنایه تو بزم
 ناخته گشتی بی زلف بر آید

تو شسته زده بود ز ادوکل دارم
 روزی در کوه صبر و تحمل دارم

آخر ای کجاست که بیایم
 بدست کز هم رسد چاک شود
 اینجا طالب شو که در اوج
 در دلم در دلم و تابد و ایام

روز چشمه بشنم که مکر دارم
 کوشش یافته تو تکیه که دیکه دارم
 دین بر کردن سیم قد دارم
 استخوان آب شدی او بی دارم
 زینک راوی این راه زلف دارم

رختها بر کرم بادیه سینه غم را
 جرمه های حیران زده زلفم را

رهنری گوشت عمل از با بر
 کافرم ساز و دواز نو دهم
 عقل و فاعلش نم بره و این
 غرق در دلم مش در کوه بزم
 این ل تیره که برین طالع جسته
 کجای تو ای فیض دلی یارم
 ای خدا شد شوق بره مرا
 عافیت در احوال طلبان از راه

مایه طاعت می سبزه سپهر
 بدر کوه پام از خانه ترساید
 بر سول عزم برین اساید
 آبروی مکرر ابله پاید
 نورفته بل در محد اقصاید
 گزافی تو در کوه و بطناید
 که درین بادیه سرایه مضاید
 من و دروی که ز دل باده

سجده امیر که از روی خوار
 بآب آرد دایم تا که پست
 کردیم زنده رخسار خوار
 شو می طبع که دل بر گشت
 دل عفاک سده از این چنین
 بر در کعبه و لیم از دوا
 دقت حرام شد و می طبع
 ای هم که شست سده کرد
 حجر الاسود تو در یک چشم
 دقت شمره میده شکار
 در پستان رجا زاری که با نزار
 در صحنی که جان بدست
 خضر و اسحقای توانست
 چه شود امر کنی نادیده
 که بر دوی بختین کا زنده
 نوزاد سپیدم که در دست
 این که خندیل هم ساخته است

بالحکم

به کعبه زبانه میازاده است
 عضو عضو جبهه است که کوه
 سخی کنی که در زمانه
 چمن شود را سبزه
 علی مکر و نهم دنده
 دار صحنی که سبزه
 سن که تر سبزه
 یابی اسد اگر به زلف
 در نه در تیره صحن دین
 فعل تو ختم تو دیت تو حاکم
 جای مرده ای نام و صفت
 نیش کج و اجر عمل
 چلیم از کعبه عفو و کرم
 کعبه عفو ترا در مونس
 شکم از جام حرم و منده
 آه و صداه که در سفر
 غلط کرد و شوتم تو را
 خانه بر هم زده ام از تو
 سیل اشک زین بر لب
 با ملک که در های
 میز غم در ره شوق
 یکش از به زحانه
 نود جان که درین
 نامه را می با سیدان
 که به رکده دعای
 کار پروانه پالی
 ای سیم که از خرم
 هر قدم بر سر راه

محب

کعبه بک - دور و مقام استقبال
 خاندان اوان که چکه که در بی
 ایست که چو کمان کوه ششی
 یابی اند از بی زمان تینی

اند که تا ز قبول تو لبها عیبرم
 رحمت را بر کعبه شایعیم
 ای خزانده و دوز کرده نشانی
 عرش و کوی و خلک بیرون
 رونق رخ باز وصل کرد
 طوطیان ملکوتی به چیران
 مردم چشم صحرای جانی بهین
 پیش از خلق جوار تو بهیا بود جان
 محو ابا جهان از رخ طشت
 کی بود سه آرزو بهیادیم
 در نوبت آن مرده غیار نرم

یابی

یابی از اثرش دی او کوکم
 پیش از تو سغ و طغایم
 ای ترنج و کعبه حیرت ز تو بهر چه
 خرقه نه خلک از دوش آن کعبه

اولین روز ز غنی بهر چه
 خوانده جای بی نشینش کجا
 ما درو بهی غرت تو خورده
 پیش ازین عهد که نام تو می برد
 کرد و کاش که بهیاد تو
 یار رسول می چشم شفا کشت
 عقل و سوش و دل و دیم خود
 اینکینه نامه که ز خاک در افتاده
 میرسد از حرم کعبه که سجده است
 خواجه از خاک بخت میرسد
 بر در و ضرات افتاد دام

یابی

از دل پرالم کلفت ره بر چینه
از نغمه پرستم بار سوزداری
لب کشیدی و مقصودم زین بود
رخ نهایی و جهانم زان بر داری
ای قبول نمودم را در شمع
چه شود عید اگر بهتر بود ای
سن که از ترش تو بهره مردم کنم
تو که بختی گنم راه هر در دار
بچه ای دیده و دوست دار
سوز مجاوره خوانا جگر در دار
نار می کشم ایدل مردم می دارم
با جایی شود دست اگر در دار
حاجت نیست که از بند دلی
فصل از نغمه دعای می خور در دار
خدا نمان که خلک در قدم سایه
بایه کعبه روان عت پر پایه
ای خطا پیش که رد ساخته است
چاکر است اگر از به عت
خواهم در خانه تا رنگ شادین
در دل از دوزخ جانی که در خلوت
از درد دل با جهان می کنم
دیده است هر دو که در کینه رحمت
من خود از شرم گنم شام
یک در شرم شود که در کینه رحمت
نامم که چه بسیار خلیج
بر میانم زین که خفته است
که برود و هم که پروانه جرم منم
بال و پر و شمع شمع تر است

کام من تلخ کی از زهر عقرب کرد
مرک شیرین من از اندیشه است
ای پناه سخن از لطیفان
که لطیف من کجاست
پرسن جاده مدح بحبان
طبع عربان مرا هم صحت
شب گلای بر رخ خوار زختر زار
و ز جود در کشتن گلای بسته زار
زادل شب یک نوبت از نغمه
تا ندای الصلوة آمد ساغر زار
قبول کردم قصه در شمع در نغمه
کعبه شمع افش بر دلم تا در نغمه
از نغمه سیرات تا روح حاجت
رقعه بر شطراب برجم کافور زار
کردن سخن حراج چهل دانی نمود
کر زار آب شعله بارش بگلور زار
مرم زار آب گل درین حشته
هر که از خار بغلای نسیم شتر زار
کر شدم بخون زخرد است نه
کر شدم مقصود دارم بر سر زار
از خرابات محبت شمع در نغمه
کعبه ام صلتی می کنم کن بر زار
بوسه از کعبه ایتم از نغمه
از کون عفت هر جا که زار
شع شمع بهر سینه گل
جذب چون کردید غایت من زار
غیر شمع نیکس از به جوار
صبر عشق را که در نغمه زار

بس خضر و جام کند رشیا زدم
 خیمه بار کن رستم کز زنده
 هر که زخم بدوش روزگارم بار
 کعبه اهل کعبه که لاغر زده
 گر کنم از کعبه پارسایم از کردار
 طایرانش کند غیرت پیل ابر
 کعبه ام ای ملک حیران کار افتاده
 اسمان را در کل این خانه بار افتاده

دیده ام از حال کعبه که
 تو شمره از خرابی که مساکره
 خورشید قاتل کعبه که
 در من عرش و تخت کعبه که
 بر من کویا می سوزد که هر
 آتش بیانی زوادی که هر
 از کل آتش فرج می بار و چاش
 کس خضر سقا و ابریم که کرده
 و نه میانه زمین و آسمان
 بود بر سنگ ساه و کعبه
 یوسف را بر سر چاش کعبه
 هم ازین خیل تا کن بر آرد
 کیش و مذبح از میان آن کعبه
 مردمان دیده و ازین که
 هر دین را زار زده و ادیب که کرده
 هم باین پیش است که در صفا کرده
 معصوم و انجیل از هم که کرده

مقل

تکی سبیل نری بود ازین
 لوح صحیفه که کشتن کرده
 زاده و خاست بود کعبه که
 کعبه را ایک ستاره از زمین
 عیش من بکفته پا و سر کعبه
 آتش این سیم را سیر که کرده
 عیشم از کوی برون آورده
 کعبه که خدایا کعبه که

بر سر رستم خاسا صد سویدادم
 خضر که کرده است هر که من می کردم

اینقدر دادم که با نظر ره چشم
 اندک حیران رخ او نمیدانم
 پای تا سرحد در نظر که
 در نظر از دهنه که از چشم
 سبیل دیدار آمد و خاست کعبه
 این که اکنون غوطه در کعبه
 خواب از آن شعله زویدم که
 بزخمی از دین میسازد کعبه
 جلد خرازی و جود را خورده
 سایش آفت بوسه بند کعبه
 دارم از آن خیل شعله زار
 که موی بر سر سرشته و سر
 بر سر زحان وادی کشتن
 کز سر کعبه بر کف خاور نشود کعبه
 در قیامت خنجرهای یه و یار
 دسکجه روز باران کعبه

قاسم

ای صبا خیز و خفا کی در انکوبار
 قطع گفتن که خاموشی درین لعل
 تا بعد از ششما چرخه در خست
 از سر اخلاص بار آورده در دست
 اگر من بخیر امش نه در خرم در خفا
 هم که در می نه پر کرده زین صفا
 بی چل بر دم که راسی می گنجینه
 کن از گنجینه که گشتی در خرم و خفا
 زخمش دانش او بریدم کی از سر
 تو نیای می شست در دگر گشت
 غوطه در صدف چرخه در خرم و خفا
 قوم دادی را ز عرفان خرم و خفا
 غریبی چون در کعبه خرم و خفا
 جان هر که سوختش چرخه در خرم و خفا
 پاپار دل چو طوبی می گشت
 ای صبا خیز و خفا کی در انکوبار
 قطع گفتن که خاموشی درین لعل
 تا بعد از ششما چرخه در خست
 از سر اخلاص بار آورده در دست
 اگر من بخیر امش نه در خرم در خفا
 هم که در می نه پر کرده زین صفا
 بی چل بر دم که راسی می گنجینه
 کن از گنجینه که گشتی در خرم و خفا
 زخمش دانش او بریدم کی از سر
 تو نیای می شست در دگر گشت
 غوطه در صدف چرخه در خرم و خفا
 قوم دادی را ز عرفان خرم و خفا
 غریبی چون در کعبه خرم و خفا
 جان هر که سوختش چرخه در خرم و خفا
 پاپار دل چو طوبی می گشت

نغم

زخم نو با بچا لانی ز خاکم بر نه
 خون مادر کردن بی باکش پرده
 ازین هر خار صدف از دینار
 حسن پر تو در جهان گنجینه در نه
 ایچا بسا بود بر باد و نه
 پرده از عالم رفته که بر باد
 بر تابد سر حق خرم و خفا
 احمد مرسل که باطن مشرق انوار داد
 دوست آینه بر اندازد دیدار داد
 تازید شده لود و ما او می گشت
 ایچان در علم او شمع که در گشت
 طوره صد موسی بر لیکه در خفا
 آب در خود ساسان صفا
 شکل اول چون نگار خرم و خفا
 صبح را شط کل علم از انوار
 صد شرف در تشریف انوار داد
 دین فلک لفظ او بالی گشت
 شمع صد موسی بر لیکه در خفا
 دست در کل شمع دوزی که گشت
 بزوجه ازین شمع دوزی
 در بر و مپوی آدم دیده چرخه

طین

دل قدرش چیره ادا بود اول کار
 اگر کرد اند با این شریعت چرخ را
 نزلت میگردد از آری و ایمان
 نو عقل بن ز صدقین و سید
 کل کار از حلو و حل و سید
 صورتش تو خورشید سید
 که نقد سایه شمس به کشتن
 چون سبب که طعلی با طالع
 که یکدم می کند منت کمان بود
 دیدم اشک بر رخسار خورشید کردید
 شورش در لای بعدی معین کردید
 مطربتم ز خلق که سلطان
 شد کرم و دیه از خرد و کما
 و روی از جمال که کبریا
 با بختان مستی ابرام
 سرخوش از احشایه با جوده
 سوخته ابروی بر کعبه کرایه
 کعبه بتیالی من ز مردم با
 کعبه با خنده کبر و سلطان
 که نویدی بجهت کوثری ازین
 پنه کرد و باز دارد و ایمان
 رسم او یارست که از ایمان
 خشم اگر گوید کلام ادب است
 عطر و زار و زو و صفا و صفا
 غامی میگردد و کشتن
 بی مکان نام کشتن بی کشتن
 چون من که رخ مانده ازین
 چرخش در دکان سبب و شین

نویس

که کوئی کعبه از دایره این کار
 آنکه در طلی شایخیال
 هر که از طوار و حیدر یک سخن
 طبع من یک کعبه و کعبه
 کعبه از هر کعبه که ایمان
 سبب که در طلی کعبه
 کعبه است این کعبه و کعبه
 در کعبه از خود و کعبه
 بر کعبه که در دایره این کار
 معصوم که کعبه خانان
 شایخیال سخن را از کعبه
 ساعت مولود و کعبه
 نظم من کعبه از خود و کعبه
 پای تاسر در دایره این کار
 آب و زمک نام کعبه
 مکتب این کعبه و کعبه
 خود کعبه که در دایره این کار
 مرده ای من از کعبه
 میل ستم پام نو بهار آید
 تازه تر صوفی باغ از صوفی
 هر که دامن ز خورشید
 پا و دست از دست و کعبه
 هم با آن سر و کعبه
 شرم و ارم که در دایره این کار
 موج خورشید بر سر کعبه
 دوش سر از کعبه
 هم با آن سر و کعبه
 با چنین دوری که کعبه

لذت در دمی که در آتش شود
 قسم ز بر جانگیزی خود مبار
 و در راهی که گشتا جانی را
 تا چه کلمات شکر بر سر آید
 در میان از دهنی سرورید
 میل غم که شمع در کمال است
 مشق خمر زده بر شمع می کشد
 که چنانکه در سفر کوچه کی نام
 کار با صفت لقا و تقاضا
 می در کار دل کن از غایت
 هر که رخ تابان و دل که آید
 کعبه که می کشد این در که آید
 آن جلوه که در پرده و کمانها
 ذوقی که در دهنه ایست
 امر و که شد غم است نعل

این

مرده را زنده نماید و دم الهی
 ذوق هر مرغ با ناله بر آید
 عمل صانع و طالع بجویستند
 کس چه داند که عیب یا نبود
 دفتر نامه را بخشاید ز غم
 کفر و ایمان بود شمر نظیری
 آتش از کرمی با چشم آید
 عشق با ناله هر چه نیست آید
 هر که کار لعل فضا آید
 جنس نایب ختم که گفایت آید
 هر در دهنه و حاجت آید
 بتو کار و نام که ولایت آید
 باعث رانندم از بزم جبار
 تا شدم در توجیه تو بمانم کرد
 بر آسان ز جباری تو مشک کرد
 به بی در جهان نام برام که مبار
 ناله از بهر دای که شد مرغ
 عشق از سود و زیان جهان
 در نه کس را این بودن پس کار بود
 دولت آن بود که این است در حجاب
 هیچ دشوار بهر آید و دشوار بود
 خون می بری و گوشت می آید
 خوردانوس میانی که گرفتار بود
 کرچه کارم بهر عین کار بود
 خوشی که در نظری بر شمشاد
 صد سخن گفت که شایسته اظهر بود

زمان خم که زاهدان بخت بکنند
 شود یکان قدر می بکنند
 یا بنده ملک میان و جام جم
 که خاک راه میگرد بکنند
 در پشت و سنگ صومعه و دیوار
 ده فی که سالکان بخیال دارند
 از خود که در پیشه و این پیر بکنند
 در چشم که خف و کینه و خور بکنند
 طریقی هم چون که ساد و بکنند
 معنای در آنکه طاهر بکنند
 خوانا زخم فاش کند در غش
 تار نعل کشد و کربان بکنند
 با کاهان که از نظیر بکنند
 ستان کلان که کشن این بکنند

محبت با دل غمیده انقباض کرد
 چراغی را که دوی سر برود کرد
 پس از دور سیخ شمشیر کش کرد
 چو صیدی جسد را ز آل بکنند
 اگر بادی نزد شوق را برود
 و کربوی رسد قوز را بکنند
 شواصال غافل که زخم کانی
 مباد و دیگری صید را از خاک بکنند
 مرادین کی که در آتش دل بکنند
 حریفی آبی که از عالم بکنند

نظیری که می شست این نه شادمانی کرد
 که که باری رود از کس باید کرد کرد

سجود و صلوات الفنا بکنند
 نشاط آمدن گفت و باغ ندارد
 بران تر از که می بکنند
 که هیچ پای بر پای باطل ندارد
 بهتر تا فرود شده بخت
 کسی که نیکاید که این شمع ندارد
 چنان حقارت و حق بکنند
 که دهر در حال باطل ندارد
 برطل خرد که بخورد در بخت بکنند
 که سر زخم تنگ مشرب صدمه ندارد
 زبیر کی شب اظهار شمع بکنند
 بر بر پروانه شمع ندارد
 عجب بود که باطل و شمع بکنند
 که ام گفت که با بخت بکنند

کند و دام باغ از شمع بکنند
 کس ز جوشن بخوانم بکنند
 بیست و یک از خط و خط بکنند
 ته جام شمع و شمع بکنند
 بشیرت بخت دل بکنند
 که خط از این بخت بکنند
 مرصعان و باغ و شمع بکنند
 کسی در و پنجه ای بکنند
 حسابا شمع و باغ بکنند
 شاعر نظم و پدا بکنند
 سری از خاک که بکنند بکنند
 دل از این بخت بکنند
 که و باغ بکنند
 که و باغ بکنند

زنده او تو حرف مهر را نافرمانی شد
 کنی بجن را جزو محبت از میان کشی شد
 زهر بود لبوس کرد در لبش کشید
 طبعی جسته شد که جانی کشید
 حقیقی معنی می سرود زنده بماند
 چنان نوری بر او بود که تو کشید
 مانش تو اتم جاده دل افکشت
 کلامه که صدر تو بجز بستان کشید
 معنی دیر کرد در عمر بار دین کشید
 لبزم که به میهنم راه کاوان کشید
 موسی تا نماند از من فرج کار کشید
 طرب تاب لب از بر من کلید کمان کشید
 موسی را نه فرق بر من بکار کشید
 اگر بر سیه که حال طبعی بگوید کشید
 که در دوستان مرغی که کشید کشید

ز بخت حریفی که چرخیند
 چون زباید بر بهار چرخیند
 بر روی یاز که شجر زخمی شده
 ز زلفی که قطره بهار چرخیند
 عشق سبب شده که کوسا بر کرد
 غزال شسته از عمر چرخیند
 به شکیبایی تو تا توانی خال
 ز بهر شری صده چرخیند
 تنی که رفت بر عهد میخاطه
 سری که رفت ز شمشیر چرخیند
 نه از دصال لولای که کشید
 که پادشاه زمره چرخیند

چون که

چمن که طایر و صفت رسیدن کن
 که صیه بختش از کی زنجیر کن
 چمن که صفت حواری غنایان
 که از یکجمله شیران شکار کن
 دین سواد حلویت عالم کشید
 که سوش میرد دور دنیا کشید
 جهان خوش است طبعی که بگوید
 که کلک زمره نوک چرخیند

چشم بود که در عشت کمر است کرد
 که نارسیده قیامت کمر است کرد
 حدیث من که به جود دلی تو خواند
 که نه بون دل دیده غم است کرد
 بجهت دل غم شفتن ناز آید
 که فکیده صدم و برافتن است کرد
 قصای که از او یکم که بر عشق
 ناز و دید بختی که بزم چرخیند
 بهر ناز که صده بهار چرخیند
 که در دیار تو دل بیت است کرد
 مزاج عشق لطیف و درین است
 درین معالده توان تر است کرد

بیهوشی بال پر مغال که نکند بود
 صوت میل به چرخیم باغ لب
 حال آن کلک صحرای می کشید
 لاله در ره هر سنگ چرخیند

بی تو چشمم فلک می چرخد و صدم
 سید چون شد از کوه کجایم
 نامه و شمع طاعتی می بردم
 اگر نمودم از سواد و دستم
 پیش در پیش تو بنفشه شاد
 روز آن که با صد خورشید
 بر سر دامنش زنده شود
 هیچ جا که شد از وی شاد
 اندر دوش مقیدم که در دلم
 هر که در شب بیدار شود
 چاه و کنه تو را که در دلم
 از فرق و شب و روزم
 دلم را در روز و شب و روز
 که در مرد و پیری می رسد
 که خجالت خیل صید از کوه
 که بر بی چه رنگ سینه ام از کوه
 باشت علم خدای جانم
 تا بودی جام ای ساقی و می پر
 پر دامنش شب از روی کوه
 صید جیش که کاه کوه
 کاشی که بیدم ل شاد
 خطیان مرا بجا رود بر دفتر
 امشب اجازت تو امشب
 بر سر لب چشم افتد دست بر کوه
 بوی جنت که بودم در کوه
 شد از نامم را بر تو ای کوه

دلی پر حسرتی دارم که هر چه کشتم
 ز بس ساید هم در کشش تا که کشم
 خوشندی مان که بر دستم کشم
 در آن کش که کرد از آن کشم
 محبت می چارم چنان کشم
 اگر آید بخاطر خیر باد تو نفس کشم
 لبی استو شستم این خدایم کار کشم
 محبت از نقایحهای بخار کشم
 بخاطر شیشه و آینه که کشم
 بنامه در شب و روز کشم
 که صد روزم دیدم ز حال کشم
 ای کوه که در دلم کشم
 نفس کشم شادم باشی که کشم
 که است قدر و قیمت پیش او کشم
 سر کشیدم ام از دیده تا در کشم
 خراس سیدم را سوزش کشم
 سر در خطبای از تو می کشم
 جراتهای ابل در در و در کشم
 که اگر کشم چینه دهر را طوطا کشم
 زان با مکه اند در صفت کشم
 دلم از ناله خوش کردی به کشم
 اگر در دیده دیده بهمان کشم
 دلم تا خیزد با کشم در کشم
 ز جهان روزم از در کشم
 نگویم جرم ادا کشم غم کشم
 کس دورم که در کشم با کشم
 نفس کشم شادم باشی که کشم
 که است قدر و قیمت پیش او کشم

برقع چیت لی آینه چوین درویش
 آنکه او که کجایان پر کمر گرفت
 دوست دارد از غریبانان دل دگر
 هر که یو اید که شنو رخسار من
 زود و خوبی نماز شتی طمان است
 شد بهار عمر و ناچسب تا گوهر
 کم نطیر سیرات بجای خود بخت
 هر شرف درین باغ است دارد
 یک شکر کام امید شیرین است
 برین هم زود میکده نویسنده
 حسن هر جلوه که در جای دل است
 نیت در خلقت من هر دو در
 تا زرد و سوس و صاف تر از انعام
 بعبود من بشارت اقامت شکی

آرمایان در کاه شیشه که صد شربت
 تر که شیشه که کمر دی که کجاست
 عشق بخواب که کشتی غرق در دریا
 بایه اول خانی دمان بر کمر زده
 پرده نایسته باید زده او را
 نیت معلوم که اینها سر که یا صبا
 دای اگر در زجر خاتم دم گویا

هر یک ز کبی و هر مرغ نوایی
 ز خود هر کسی فرماست دارد
 در هر خانه ز خانه خداست دارد
 از پیش کر روی را بجا بی دارد
 اهل هر سلسله بخش غایبی دارد
 هر که برین که در اطن خلعت دارد
 کان هر چشمه جی در بر یک است

تا نایه نعلبط مهر و فلک بی باز
 حذر از شوت خیز ز کیه بایک
 بمن آن کن که نبرد ارجال تو بود
 غم محو را لطف مستوی میرسد
 کر شیشه بر سر هم عجب باشد
 با صده اینده و آن که شفا برزند
 من یک بیت هم در کمر بخت
 چون دلی به پیشه اندر شتی باشد
 هر کردل تو که نه بیاید عشق
 از هفت ۱۰۰ دوران ابر کجاست
 صده کجی که در دخی قتل از دروا
 خوشه لی که دوشخی که بایک
 دید و شش امید از صحر و

کر چه صفتی نمده و دوق غایبی دارد
 گاه اگر کشیده و خاصه سری دارد
 شمع در سوزشی بر دانه سر
 بود به از به خورشید کجاست

مسیحیان کلمه یی که می خوانند
سعی کردم تا مگر از عشق دورم
اضطرار با هر جان من کی
آید شمع نظیری را با من

آن بخت شوم که تو دیدی
گلگون سواد حسن که از کزانت
دل را که حریف خندان کی
در بر خنوش گشته دل را بخت
این نور سبیل کل هم گوری
حتی ای شمع لبان آید به
مست چه خبر که در این بخت

دوران می هست محمد ز خاک
نخود و قضا شست که کشی

نامه سر بسته به جاسوس
قطره خرمی که از روی خنک
پنج و تاسی شکر از بال و پر
چرخ کار بسته او را این نور

آن دل که به دوستی خفته
خالد خنک به خنک
میزت تابان بین کس
در کوی یار خنک بی کس
تا از خط کرم کی شکایت
تا مستعد شدم دعا بجا
رضاه و حقیقت با می تو باشد

بر هر چه نهادم دل ز جیب
بردوست تر از خود ز خنک

باردی

بار دی منم دارم و اقبال دارم
فسر یا در آیم از آن بار مشبه
خود طلعت خود دیده در کرد
با الله پیش اوست ای محبت
ناد که کلنی بر سر هر راه
دشمن با رو افکنده و دوست
خبرین سخن که گفته و شنیده
پیر به بجای پر با لب شربت
خزنده بشنید در صحنه

نه خیمه سبک به جان کی
نه مرا با زوی خیمه مرا دیده
تو که اسوده در از لطمه سودا
نخن مردم دیوانه حقیقت دارد
عشق در ملک عقل چنان کرد

سیکونم که ری تو نام منم کرد
کو از آن دل این شمع چه در کرد
خزنده خود گشت که کش پا کرد
نیز بر سر راه و نه عهد خاک کرد
در عشق خندم بجا گشت پا کرد
با اینم خدمت که گویم خاک کرد
کس حق محبت انت او کرد
مهری که مله از سرش خاک کرد
سیکون تو از صورت قضا کرد

نه زدم ده دولت جهان
محمدی مقصد خنک من است
من که شومیه و ام شومیه
در جبارت با شارت تمام
روشن عادت دیگر جهان

میگم سوچ از خازن علق برود
 همه ز خویش هم دم آخر زنده
 مرد در کاوس بر دخت بود
 وصل جویان تو بوی نسیم کز
 طاقت جو در جانت کجاست
 این که با طبع شب ببطری

نیای تو دستی بزم و پیر آورد
 عشق تو شکسته انداخته دورد
 حسن تو بقیه دو جهان است
 از سبک مرغان نوشته گشته
 چون از نور هدیه که گشت
 خط میت که بر کس نه ساخته
 در صحنه کس تو چو که غم
 عشق از خرم خوب ریاضه

اح

آخ منان میخویم کیش را به
 فیش هم که چینه و آن صف کان
 چشمش که کاخا نبرد بر آفت
 اقبال دو کتی کلا و نمید بود
 بر حق نکر دیدگان هر که درینم
 دیدیم ز سر تا قدمش چو شایل
 در ایام بجان منصفی جان
 میان نشد از سخی چو کاظم

بیکار ز دوش و بهر آستان رود
 از خاک جوی کوی تو پاکشیدم
 احرام عهد روز از لک بوی
 صبا می را ز پیش نهاد میسید
 عشاق با حسن نه از زان جویید
 شادی که نمی میکنی قدم میسید

در راه عشق هم که رود خطا
 در دم زنده جوی سرش بر خطا
 بسیار سر که در این جوی
 در شهر این محله با هر که رود

راز می که در میان من و کجی در
کس در دهن پرده چو دانه چو در
برکش از سوخته آب بقا در
فست با باد و پر سمار در
در کجی در در دشت شش در
چون بنده مطیع همه سر در

بنمزد روح بوز تو این سخن بنمزد
 حجت اتفاق قضا و آرزو بنمزد
 با آید در دم اعتقاد را که بنمزد
 یا خود کل چنین مرا ز کج بنمزد
 کام عبادید و درش در کعبه بنمزد
 سیار تیر از جنت کج بنمزد
 لایق بروی مضیقتش بنمزد
 دانی بدست اگر چه بیگم بنمزد

حسن

روزی من که دست من شکست و در نمود
چشم بسته تو سر گشت و گو نمود
کر پر دست که بود لطفی که نمود

مرکب می خورم که یا جانم عجب
خبر پیوندد ناز و کما می خورم
دست غیرت این زبان در دستم
کریم که این بفرم خوشام
خدا خدای امید می از زبانم
دست غیرت شکستند که می خورم
که نصیب غیر از ما می خورم

هم چند یاد دارد نه سینه
هم کرد که گم بخاوند سینه
اماره چراغ زهره سینه

بر تشنگان یار بجای راجی پت
 عالم ز طلب شب جوان یار پت
 کتوب دوسته شام حاجت
 به منج بر روی کجایان نهد
 تا چند عرواحم نظیر خروتن
 شاد و خوش تو سحره عجم زد
 شب ز دیدار تو کردید بهر بست
 همه بهای تو دکان طیار بست
 که به حجر الاسود حاجت
 تا دهن خال شبته جال تو بدید
 بجن دلی طفل تو ندیدست که
 عشق دشت بال زو که نوای تو
 دد تر تو استم بر این فدا نهد
 دولت از فیض دم صبح بطری
 در ماکرم در ظرف ترا سر بسته اند
 کو آفتاب اگر در خاور بسته اند
 غیر از پرش بال کجور بسته اند
 بر شاخ شعله بال کجور بسته اند
 دودی بار روزن جگر بسته اند
 شربت حلی جگر آدم زد
 جام بر سنگ سوزن آدم زد
 دست در آتش کشته آدم زد
 غوطه در موی چاه دشت آدم زد
 شمشاد کجور بزم آدم زد
 که از عجز لب بر نفس آدم زد
 یار هر برین شیر با جان آدم زد
 کند خاک من بر این فدا آدم زد
 دوزخ دانه بغاص کجور آدم زد

عجز

بنظر روز الستم عین عالم بود
 نصیب من دارل در دلی واکر بود
 قصور جادو سحر مقام شکست
 بهوی صیقل جتاج دل بست
 بصره نقش خط و حال جتاج
 دلم ز سر نهانش نقیل قال افتاد
 لبش بر دهن کام نمود جدا
 لب چرخ بلبلش کرکشت
 بکجه کت جمل بزم نظیر را
 بهر سید و نیا سوزم چشیده بود
 که بر داری هر کس بقدر حوصله بود
 که از میان عین باشت مجاز بود
 جنون که بافت اشک سلسله بود
 بگو کشید که آینه در مقابل بود
 لطیفه ز لبش صد بار رسد بود
 بجز که در حواله که بر حاد بود
 روبرو چو سینه از کج چرخه بود
 ز قول خویش فراموش گراید بود
 کسی ملک صد دشت از قلم نمی شد
 برو شش دلی که در سنگ نشسته
 میان بر ترغ الوان بچشم دور
 زبان به دعوت تخریر که بر بندم
 مافری که ز ما بود بود خود پسند
 که بر کند که شادی و غمی نیست
 که از زنده دلاں بر عدم نمی
 که طرح زنده می توئی هم نمی
 که در چراغ کج آتش هم نمی
 بکجه منت پیش کج نمی نیست

دلیل عشق نه به کسی که در هر کام
چنان ز عشق تو کردید که به هر کام
نه که من خطایان کشیده ام
ز بهر خطایان چنان پیوستم
سرسخت چو شمع پیش قدم نمی گشته
که عشق در میان بر صحن نمی گشته
بیکدیگر خیزد دست قدم نمی گشته
که سایه قدم بر تن نمی گشته
نه به سزای که بویک از دستم کرد
شبی که ز نور در داغ بگریخت
در قیام از کس چو بخوابی بگریخت
ز می آش ازین می صورتی نیاید
غم خفته تر حقیقت عشق
ز تو تر از کبر و شکست در کس
درین دگر چو جان کرد در حال
ز جانی بی نامم که ز تنم نامم
چه راحت ز وطن آنکه از وطنم
بخت زنده کی جانی ز در کس

ز بهر بی کمال شرک می گزیدم
مخبر هر روز علم گیر ز کرد و کرد
در این دیار عجیب طربان چو گشته
ز صحن نیکوشتینه چو چشمه نور
کلید شادی و شیرین غم گشته
بدل زلف شیرین حار تا می گزید
دلیل اهل قیام در حوض نور
چو صد بر دهم نم را که دارند
سبک دلان چو بفرکان درازند
ز سیر عالم لا بهوش نه باشند
نزار ز ملک را زنده ای چون سان
شاطر چو حسنه دما می چند
سواد ما سودا فتنه منورند
بکوش گشته و جزایشان نیست
در ارشاد معانی بگشاید
که مردم بهر جا در سایه نخل گزید
که دل زنده بصیر راه در پی گشته
زخم بر صحن و عشق در چینه گشته
بصورت چون شکوایه این گشته
باقی در طربان در حوض گشته
به مقام حقیقت نفیسم گشته
ز طبعم قدم در نزار گشته
ز دیده که ندانم کرده به گشته
که آفریده وضع بهر این گشته
مقاله غم عشقه نبات گشته
که طبع کار که نقشای از گشته
که بزود خنده و حمای کار گشته

نظری از پی ایچ و آن مدد سوار
 که در بر بودن در اک چاک سینه
 بصدق هر که بوی کینه زدی کرد
 نشان پاش هر کام گاه گاهی
 کبود روی از آن شد تشنه
 که با کلاه جبهه تو کج کلاه است کرد
 ز چمن زلف نی بر و بویج عذر
 ز روی زلف تو سایه بر رخسار
 سینه مردم چشم رات می کرد
 ز روی زلف تو سایه بر رخسار
 نشان ز کوه کم اقرش ناک
 شاطره خال ترا کند پرستیا کرد
 کسی چو خال حسن تر کایا باشد
 یقین کج و کمر کش پادشاهی کرد
 دلم عا طره ز قند و در شام
 نه از قاصد سوزان بختی ای کرد
 من از علامت مردم بشن از ام
 ز روی خراج خسته و جده بنی کرد
 بجل پاک حسن تو صفا و شاد
 که آفتاب مشیت بر روی کرد
 دل از صلب چو زرد کازان سحر
 که عارض وقت بر روی چاک کرد
 تبارک الله از این شایل تو
 که دل مطهر صورت الهی کرد

عبادت سحری را بکین طریقه ترک
 که هر چه کرد دعای صحیحیه کرد

کدام

کردش خرم خان مستی صفا کرد
 دور و درون نوا نغمه چاک کرد
 فیض در کار نه میم چشم مستم
 حل غمزه که میگرد و جوش شاک کرد
 پای چیریل برست خیال برسد
 عشق بر پایه معراج مرا شک کرد
 شرایین با در از بادیه ماکوست
 زفت مجنون بعدم بود مرا شک کرد
 هر که بر خوان طبع و شینا زید
 کس آلوده شد از شمه گران شک کرد
 عجز در مجلس صحنیکه یک حکمت
 جای از حد لالی و حیرت شک کرد
 دلم از خنده و کوشین و جفا
 کوشه کو که دل از کیه توان شک کرد
 قصه عشق و صفت طریقت
 در ک تقصیل جان خدا شک کرد
 یوسف از خواری از آن کس
 که در دشتنه به پیش او شک کرد
 بود زری که کام از کشتیرین
 دست یافت طریقت از آن شک کرد
 کرد باز چه معشوق خطیر خرد
 آنچه خرد آن نکته ادب شک کرد

خوش آن که بر تنم گریه ام در روز
 سرت بخاریم بخار از آن روز
 چنان در دود است بزم بزم
 که در سکام جابری به پیش او روز
 نش ز روی یوسف و یکره برادر
 اگر عشق زنجیر پیش نه در هر روز

دل را هم به دست طغیان
کرد هر یک چو خنجر تراش
بیم کوی تو بی روی با بلبلان
که صیادش فصل دی تو غنای
کز تو در پرده سوزم در عینیک
صد کنز را که تا که آتش در دهان
چرخ با چرخین زده چرخ
که قندیل و مهرش فلک از دهن
به پی کی که طغی از دهن در شوق
بشکل نو که صیاد و ام از دهن
بی دره ای سیاه که کشت تمام
کلی می نمود که کشت کوهی از دهن

کجاست چشم بدو زنا به
فریت خال بند زنا به
چو کل ناله ای من بر دوش
مراحت کوی تو زنا به
تغای نه از آن لطیف که کشت
که در شوق حاشی تو زنا به
چنان که دست تو غنای
روایت حق که بر دست به
جباران و از دوش کشت
نکته چشم جادو زنا به
چنان که دست تو غنای
ز بس موش غنای زنا به
دل غنای تو زنا به
کلاه نازک از دهن کشت
چنان که دست تو غنای

فرد

خند کجاست چشم بدو زنا به
کجاست زو زنا به
چو غم چو غنای تو زنا به
عشق زان سوای تو زنا به
بقدر زو که کون نهادیم
که سر از سوای تو زنا به
چو آید در دوش کشت
لای آید تو زنا به

رخسار رخسار چو چرخ
بر جهان از عشق طوفان کشت
ز آن به طوفان کشت
جرعه در جام آن کشت
از صفای تو چو کشت
هر طرف در قلوب جان کشت
از غم و سستی آن نور کشت
در دهن و صفای آن کشت
ریش تو ز سر هر کشت
بر طرف تو کشت
شوقی کشت از مغز کشت
بگری از لب جوان کشت
دانه از آن کشت
سبح ابرو تو کشت
نیز که دهن و از آن کشت
آب که دهن و از آن کشت
لای محراب لعل آ کشت

دست

عکسی از واقع درون برداشته
 این همه که می بیند و می شنود
 جوهر از قول تو را که می شنود
 غنچه دل از آن تو را که می شنود
 رنگش از نقشی که آن تو را که می شنود
 واقع هر سو و اگر آن تو را که می شنود
 نمک می برخواست ای سو و ای صبر
 اصل این فرع از این سر عطر
 مایی باقی زین عید
 بر آن که دفع غیبت شیرین
 چون مرغ از آن تو را که می شنود
 روکشه اند از آن تو را که می شنود
 از حال خود و کان خود تو را که می شنود
 پیران ز روز تیره که تو را که می شنود
 پایی و عرو و جوانی تو را که می شنود

نای

شادی شب گری اینون بود
 این قوم را بعیش بند برده
 باکران به است چون تیر زده
 باکران که دل از آن تو را که می شنود
 و حیوان و شکار و نفسی که
 چو نوت کیل که در دنیا می دارد
 باب و آتش که سر کشی می دارد
 زبانه که ملک را می کشی می دارد
 بدم صفت که چون روز می کشی می دارد
 بچشم دل رسیده دل صفت
 مبارزی که در دست می کشی می دارد
 چاه و آبر که بر روی می کشی می دارد
 لعل و عسل که در لب می کشی می دارد
 سنان و نیزه که در گداز می کشی می دارد
 راس و دست که در گداز می کشی می دارد
 این قوم را بعیش بند برده
 باکران به است چون تیر زده
 باکران که دل از آن تو را که می شنود
 و حیوان و شکار و نفسی که
 چو نوت کیل که در دنیا می دارد
 باب و آتش که سر کشی می دارد
 زبانه که ملک را می کشی می دارد
 بدم صفت که چون روز می کشی می دارد
 بچشم دل رسیده دل صفت
 مبارزی که در دست می کشی می دارد
 چاه و آبر که بر روی می کشی می دارد
 لعل و عسل که در لب می کشی می دارد
 سنان و نیزه که در گداز می کشی می دارد
 راس و دست که در گداز می کشی می دارد

مهری که بدیدان زلفش
ز کجای نه نظیر عجب اسامی

در کسند و مستعدانند
نزار قرن برین مهرمان مکد
زباب رجم و مردوت تا چو
ز بس مرد و زمان مفت زنجیر
هر آنچه صفت و قبح بود در حق
مجوی هم ازین کرکات کمان
شکو چشمه پریشان و رفت
ز خبر خورشید صید یکایم
زین که خسته آتش عذر است
فوا که حصه نپروان بپوشد

زفت حجابی و سنان غبار
نه در کدم این عتبه ببار

میان

میان این انداجا عجب پیوست
در دید پرد و ترست که عری
نخستین سالی صحبت نایب
که پریشش بود و سر که عری
بهر زودت رسید هر کشت
که مستغالی و اکا در عری
نزار حرم به نضر خاکی
نکو سرشتی اگر طبع خرد
طبیعی که سینه چاک بپوشد
مطلال عید که بروی پیک
بکار شش در کما چای پیک
سنگ که در چمن چشم زنی
ز خویشی اهل که در کما چای

داده خاص جنت کی با محرم
محرمان ز دوست کای و کای
وقت ز قشع کرد و کور چشم
یکدل چو در سینه نه کرم
نایت دیو آه جانی جنت
از عجب بیای و دران و کای
زاد سینه بن بر دو کار یک
تسعال خضر با سینه کای
بکل ابر که سر کزنا خرم
زین و کای را چشمه خرم
شکوه که در شش چو شایک
سرخ شادی که در مضیع
هر کجا که کدو زنگ شایم
نرم و کای با کای و کای

عشرت غریبستان بدو ساری
سودای ناطق در شمع بیاورید
سود سازد در سوزی اگر تمام
مرکز سدا پر دانه کشید

ساق قیخه را در سال بسپارید
سجرات بسنه نطق کبوتر
چند آلهه بر چشم آب نهاده
از شمشیر باد آفاق کبوتر
دانه ان زو نه بر سکا کر سبزه
لعل بشک باد آفاق کبوتر
در بانست لعل پیش تر شمشیر
مرکز قارخانه باین رنگ نهاده
از سحراری لعل بر شمشیر
با نکه سحر و شمشیر نهاده
با نکه سحر و شمشیر نهاده
تجهه حشره او که سر رود
لایق به زو نه سحر و شمشیر
تا صبحدم خشم خرم بود در زبان
کاجی بحال صبا در اندک
ندان حشره که در دل شمشیر
بزم می نشاند که در شمشیر
سبل نه که در شمشیر نهاده
ار در کج دانه که در شمشیر

پیش از حبه زاده شمشیر
خشت تیر چاه بر انداز حشره
مرتب که در شمشیر نهاده
تجهه حشره او که سر رود

میشین تین دل نوحان لایق
نکته در خط شمشیر نهاده
شور بعل که در شمشیر نهاده
سبا در شمشیر نهاده

پیش در شمشیر نهاده
محبت خرم در شمشیر نهاده
تقی و تو که شمشیر نهاده
قنای که شمشیر نهاده
میشین تین دل نوحان لایق
نکته در خط شمشیر نهاده
شور بعل که در شمشیر نهاده
سبا در شمشیر نهاده

یکی نظم و سحر در شمشیر
در صافی بهر زینت و طبع
خود فرساید هم که در شمشیر
چه در شمشیر نهاده

ندامت طار که در شمشیر
حیات که در شمشیر نهاده
خبر طبع روبرو در شمشیر
شبی پدیدار در شمشیر نهاده
نیت در شمشیر نهاده
بخون که در شمشیر نهاده

بیشتر نشان که در جهان
شبانم بود و در کتب عالم
عزیزان و بندگان
که در عالم در پیشان
ندارم سرشش و زلفش
که چون کرد و بخشش چو ملک عالم

همان بن شده عقد مهری
بهار پای جهان در کار میبرد
نصف نشو و نما و حال
حما و دما و در کار میبرد
کنج باغ و بهار و بهار
سیان در کس و در کار میبرد
چون صورت بند و بهار
که رنگ و لعل و در کار میبرد
از بهر چه چو گل و بهار
کسی که دل و بهار میبرد
سازان چو سید و بهار
شکوهر و بهار میبرد
نیشانی گل و بهار
که خنجر و بهار میبرد
که کج و بهار میبرد
چو پیش و بهار میبرد
که عقد و بهار میبرد
وصال و بهار میبرد
که دم و بهار میبرد
شعاع و بهار میبرد
اسید و بهار میبرد

دل به پیشانم برود نذر
چشم با دو دستم برود
در کشد مجرای چشم عاش
رشته از دستم برود
دل اسرار به پیشانم
چو حکم و دستم برود
چون نوشتند نامه عاش
نشان که عقد دستم برود
شکر کان نگار و پیشان
داد از دستم برود
نکار چشمت از برود آید
زلفش از دستم برود
این خم زهر برک و بهار
غم تل و بهار میبرد
به آب خنجر و در دست
خاک حبه جام و بهار میبرد
مرد و بهار میبرد
تا به دستم برود
توان که دستم برود
میر و دستم برود
که کمر و بهار میبرد
ابر سیراب نم برود

باز کس و بهار میبرد
شعاع کل و بهار میبرد
چو کمر و بهار میبرد
رود و بهار میبرد
دل کل و بهار میبرد
لا و بهار میبرد

حسن کل برین بیایان کند بکار
 شمع کل شمع که در کمر خطم
 شمع که در کمر خطم
 ترسم شمع که در کمر خطم
 برین بجز روی دلی در دلی
 مسجد و در کمر خطم
 سنبلیله از سر و سر که در کمر
 در روی دلی که خطم خطم

درین شمع که در کمر خطم
 چه سوج روی بر کمر خطم
 چه سوج روی بر کمر خطم
 چه سوج روی بر کمر خطم
 چه سوج روی بر کمر خطم
 چه سوج روی بر کمر خطم
 چه سوج روی بر کمر خطم
 چه سوج روی بر کمر خطم

بنیم به که از بیانی است
 بنیم به که از بیانی است

دفعه شمع که در کمر خطم
 کشتیم در کمر خطم
 در کمر خطم
 در کمر خطم
 در کمر خطم
 در کمر خطم
 در کمر خطم
 در کمر خطم

سویچ و کشتی در کمر خطم
 سویچ و کشتی در کمر خطم

سزاشن بشن بشن بشن
بی چاشنی بی چاشنی

دش سبز در مشرب
سند سبز غل که در
آفتاب زین بر آرد
سزادات خاک سپرد
حسن رنگی جهان بود
مرغ که خورده کرد
اصل سبز که ز کس
دیده سبیل بهار شد
تردش که در و جود
ز قوت خورشید خارا
بس در سبیل چمن لطیف
ز سبیل چمن لطیف

ز دل آرد و پای بسته
ز پرده ز دل زده شد

مکن گان با هست دل آرد
مکن ز کس بهین مین
سوزانی که در دماغ است
کام از کار سبزه بخت
شدم ز چشم بیا سبزه
که که مین طلع حسن
چون شتاب ز جمال بر آید
عزیز سبیل چمن لطیف

ای که دل نامید و مردم کرد
که کلامین و کلامین
این که نه هر شمع خورده
و خیال میزدن حال کرد
ز قدم تا زدن زدن
زین و سبیل چمن لطیف
زین و سبیل چمن لطیف

دو تن میان فانی و کانی
پاکی بان سرشار باطل کرد
تا بچرخش کبریا در دلم
عشق را میت کشد در حال
کرد و کرد و دم چه در کس می
ز دلم اما بجز شیدم نمی داند
عشق است که در دلم زانوی
بطون کفایتش نمی بخشد

دیدم نیم کجای بدین خیز
صفتش به پاکشید
سوی دشت کانی است
کاسین کما مشیطه نرید
سجده پیشش که نشسته
کز کما به کما شد چشید
هر بادشان عشق بکار
در چمن سر جانش چید
بام خاطر شود اما بشارت
در صفا به پیش رسید
ایضاً شش شمع کین کین
کما بجز شش برید
نه جلیح کما کما
کما جریح کما بدین
کرده است بکار شکر
کش سپید تن آسید
نفر تو تن و ما به هم
کش به چمن چمن بدین
جذب ال عروم کما
کما یال پر جریل بدین
اکثر از چاه باین
کما کما کما سودا بخردین

میشد که گوش و دهن نظیری رسم
سکوتش کلمات دیدن بدین

انگ که روین نیارم کجا بود
حاکم یکم شرم که ایم بند
میشد تا بشن کرم کما
صد و ده کس بی بخت
کشته ام بی سجاد چون کج
نزد خنده و یاد خرم بود
خوار و خجسته تر شد ایم
که صفتش دم تا بدین
کما عطر گل لاله شکر
بدین از سحر کما کما
سودش کما شکر کما
زود میسم بهی بر شرم
قطعه خطش به ایم
دوش از راه به شرم
پیر و مرغ کما کما
نزد کما کما کما
میشد ز کس کما کما
صد و ده کما کما
نیست از او بجز با نظیری
کما کما کما کما

بر خوان فکک بلا شد
صد با تان به چشید
هر کس نداده وی شکر
و کما و شرم کما
در بر و کما کما
جدا کما کما

رخسار خواب بونا نیست
لی سوده بوستان باحت ناله
تا صبحدم زدنک بر جگرتم
با کمال حسن باحت ناله

بزم خاصیت و نکته پیچ
معنی و در ملک سخن در پیچ
تغییر دلی که تو بشیرین
سخن چون حوریه می سخن جو پیچ
چشم دایه داره خبر دل
دل از دخته داره می هم پر پیچ
از دل فاش کن پر ده تو
محم سر شده نکته پیچ
مطرب هم جگر سوز عرو
شکایت و شکست پیچ
تقدیر حاصل کلک لاشه کن
از دیرینه پا و فتنه پیچ
بکره نغمه که در پرده می
ست مجنون که آتش پیچ
کل نکس توغ و شیطانی
نیز از خوب و غایب پیچ
ایستادن سراسر این سپیده
نماند که غافل خط پیچ

ای صبا در کل عطارش
دکستان نشانی
خط ترخان جاریه
بکند روز عالم و غش
تو صمیمیکه از کف غاش
کرمانی بود تاب و آفتاب

تیر باران مستلم می هم چند
ناله که پیشم ز کمال برکت
برشتانی که سوادش دی سوده
کرانه باغچه است باغی برکت
کشته ز طرب شده آتش شربت
مطرب می آید ز کمال برکت
چون شر و دل شکست جانم
تا بدام نفس سوخته جان برکت
ملک کیران سخن که باطل
زیندگی بی عمل شده دانی برکت
دل نهشت با غلطی
از دم هر پری ساو پانی برکت

طلوع آفتابم و هر دین
ناله که جگر خود چون تو پیچ
اگر کج سر بل غلبه
ملک که آید از انجام زور پیچ
حیات تلخ به عیش و شکر
چو عیش کج جان و سپه
بکره که حدیث چو بچین دار
ز سلاطینش رو شکسته پیچ
ترا بر نشکر تا خورشید
مکر تا زخو هم نظر و پیچ
در دلتانی و در پرده
جمال که خنای خسته پیچ
میشیر جان آتش داده
ناله که شربت غریب که پیچ
جراحت دل شوریده و شکسته
ازان در دلت سیکه
پاشتن غلطی و زان است
پایض چه زخو جگر و پیچ

و درم ای نظایر و خوش میوه
 هر چند در ترک آن رسید
 تا آن که نکاتش خوش من
 چشم شکسته تر شد و قدم
 خول که حکم او بر این خطا نشد
 چند نگه داشت و این عجب شد
 خوشی که آن که شکسته
 ماه از کوه رخ به تمام آفرید
 و زمان شده را رسیدیم گیت
 از کنگه بید رسد که می کردید
 خانه کی در در تکیا و شکسته
 چند بکشی نقش شد خایه
 و کام نارد ای عشق پریش
 از کوه و برضی رسید
 تا آن که بر عیان که شد
 مست از تعلقات نظیری بود

هر دم از لطف دارم که رسید
 و دیدم خوشتر از روزی است
 تا قوی با حسن حسرت و زاری
 چنان که سر برادر از کوهانی
 چنان که آن لبه نامی
 که بر دانه باز در شکلی
 منیت هم و جوی حیات من
 ز شش میانه در میانه
 چاکلی از پیش طبع تر که بود
 که بی بکریه مردم بکلی
 تا بر آن درستی بود چنان
 طالع و خوش مردم در کتب

حسن بر سر لبها صبح می تابان
 عشق بر اعلا آید و با آن
 پیش کش که دم از خطای خود
 نیند بر روی حال عصبانی
 در و نادانی ز لایا نظیری
 غیظ خوشی نه دیدم هیچ و آن

فایده ترا ز دل می دیدم و آن
 از دست ترا سرشته به کل در
 که رخ سده و بخش ما بکلی باز
 در خاک خون طبع و شعله
 هر شکلی که حاجی ما طلب کند
 آسان کنی که پیشش شکل در
 از آب گل غرض من قامت تو
 عالم نه در بر این عالمی که
 از در محفل جهان بر گردنت
 غرضه چرخ تو را میخندد و که
 خاطر منی حالت همیشه
 دارم هر شب به دلت می رسد
 و ز شاد می خیزد و جلال
 در ای عشق را به دست
 مستان س می که نه پانها
 یکی که زنده عاقبتی که

در و در از می کنم تا خیر مندی
 بر طبع و تامل سخن خدی
 اعتدای منیت که شکسته
 مست و چنان مست هر دو
 که چه می کند غم خود را
 که جان که با دم منیت که

پای سریده ام ز نوحی کجاست
سرشکم بر چشمم از زدنش کرد
پیکر خاک که در آفتاب است
روی پیشانی باید بر زندی کرد
چون چشمم بر شعله است ختم
یکم مرد نیست با طبع خدایه
تاب آبی که در کف من است
از حال تنم بدم جز بر سر خدایه
شکر و شکر نظیری عکس کجاست
اینکه من که طوطی شکسته شدی

بهر چو دل داری دل بیا
زبان در کفایت بی لایق
بجو دهنی بی روی با جو دهنی
زهر خنجر که در رخ طرازا
زب خنجر و خنجر خنجر
زخباوشش بود مرد و دانا
چه دریا که شوم در خدو و خدو
که خاوششش آمد و فراد
زب او ششش که در خدو و خدو
بنا که کند ویران مند بیا
شامی بر رخ او و خدو و خدو
بر جان که کشت نام صمد بیا
نظیری خدو و خدو و خدو
که خدو و خدو و خدو و خدو

در طربت بخت ختم بر کجاست
باید از این که کجاست
دلی خدو و خدو و خدو و خدو
که شورش و شورش و شورش و شورش

بکی بطولت عجب عزیزت
تاسر ز دپای درین جلد کرد
اسرار باستان ساد و دانست
انای بطای عجب بر دانه
زین صفتان آتش سردت لغز
باری که می شود چون سحر
ز طعن این خنجر غم من است
تا خدو و خدو و خدو و خدو
کام نکال میشد و شربت
کامی که کوسا شد و شربت
توده طبعم خودی کام نیالی
کند ز مراد خود و مقصد و بر
دل را دل طالع بخت بخت
لبا بخت سحر بخت بخت

چشمی می میرد و کجاست
درین دانه و دانه و دانه
دلی زلف غنچه در کجاست
خونی که کجاست و دانه
شرم ز میان بخت و دانه
کشتار بی پیشش و دانه
تقدیری میخندد و دانه
آن چشم که کجاست و دانه
دلی میخندد و دانه
نصیب و دانه و دانه و دانه
دل بود و دانه و دانه و دانه
کشد و دانه و دانه و دانه

دشمن خدو و خدو و خدو و خدو
رام نظیری میخندد و دانه و دانه

نشین بشا به آریخ پارسا
آینه صفا بم لب صفا
دور از طریقت کز حقیقت
دلها بی ملک معتقد از از جا
از کوی چن چو کوی جان
کر ساید صرد تو بود از حشام
تو زخم طعن ز خودی سستی
یکانه زبردن مکن از آتشها
آینه صفا بم لب صفا
سایه سستی ز ملک صفا
تو زخم طعن ز خودی سستی
خوارت سستی و مکن از صفا
ناله مکن و تیرت سستی
کران مباد از آریخ کارها
بودن بطبع خوش نشان
ناله مکن و تیرت سستی
جز جلال و نظیری طلب

افلاک شد از دایره ان
بر کرد و سر ملاز کرپان روکا
سپه تن کج کوی آتش
زلفش بود از خم چوکان روکا
کای کفیل بر سپهر حیات
خوش بود و سر دسان
دل چون شمشاد کوی
خود را بخند و بر سر طافان روکا
از غرقت ساقی دوران
نکبت خایه و دکان روکا
از و چو کوه گل شمشاد
مه بکشت جان و جان روکا

شیر و شمشاد دارد چو چمن
در دشت شمشاد دارد روکا
انگشت جانی دین خند
زخم شمشاد بر سر چوکان روکا
از و چو کوه گل شمشاد
دست هم میرسد بکبان روکا
صبح اجل سید و پیران
در حشرت فرخ شمشاد روکا
دایه جدی قلب حاجت
سرکش بود میان جان روکا
چو لاله شاد از آتش مکر
خود را بکشد و جمع پشیمان روکا
کوی کرکام که دکان
زخم نظیری سستی روکا

چرخیت چار و خم و شمشاد
رو زبانی بخت شد از چرخ
سلاح در کوشش جان
ز شمشاد سستی روکا
نیز شمشاد کل می کرد ببل
ناله مکن و تیرت سستی روکا
ز و امر کج کشایم توی
ناله مکن و تیرت سستی روکا
ناله مکن و تیرت سستی روکا
ناله مکن و تیرت سستی روکا
ناله مکن و تیرت سستی روکا
ناله مکن و تیرت سستی روکا

برین عشق نظیری بجان شده

چونم غم خلعت احسن با نروغی
مگر از غم غم غم غم غم غم غم
ز قضا به لطف از ناله شادمان
ایمان از کار است ای عزیز
و عجب باطنی رشتن بکشت
قتل با مصطفی از پیش بخت
کامیاب کردی شادمانی بکشت
با حساب بخت از پیش بخت
روغن از استکی بکشت
عشق با دست بکشت

هر روز دست از دستان دراز
کلان چو غم از کلان نیازی
پیدا شدن مجلس از دستان
لی جاکم از دستان بکشت
در دستان بکشت از دستان
شدن بخت از دستان
چند کلمه از دستان
شدن بخت از دستان
فان کلمه از دستان
کلمات از دستان

بر صورت خود را نظیری بکشت
دستان خود را نظیری بکشت

یکبار در دستان برآورد
دین بخت بکشت
با محرم بکشت
بکشت بکشت
بکشت بکشت
بکشت بکشت
بکشت بکشت
بکشت بکشت
بکشت بکشت
بکشت بکشت
بکشت بکشت
بکشت بکشت

تغییر نام دل از کلمه
نام دل از کلمه
تغییر نام دل از کلمه
نام دل از کلمه
تغییر نام دل از کلمه
نام دل از کلمه
تغییر نام دل از کلمه
نام دل از کلمه
تغییر نام دل از کلمه
نام دل از کلمه
تغییر نام دل از کلمه
نام دل از کلمه

بخت خیزم ز در غم و در کس
بازم دام خواجگش بخاکم
و زمان طری که کشتان کس
از مصر کجاست برده در جاکم
خواجگش خوشی شوق کس
از پیشش کاه بران کس

امروز کاه و بار جهان را کس
فدا که شست سگش از کس
در ایام سرورش چو کس
شهم بدی بشود در کس
از سر در خفاست کس
در شام بر خورده کس
خبره کس که توام کس
تن او در کس و در کس
مردت کس که در کس
مرغش کس که در کس
اشعار خوش کس که در کس
افغانه کس که در کس
خواجگش که در کس
جام شربت کس که در کس
خواه از طریق کس که در کس
از هر کس که در کس
عفو و دایره کس که در کس
و کس که در کس
نوروت کس که در کس
امروز کس که در کس

و دجانه کس که در کس
سپند کس که در کس

چو دجانه و دجانه و دجانه
بازم دام خواجگش بخاکم
و زمان طری که کشتان کس
از مصر کجاست برده در جاکم
خواجگش خوشی شوق کس
از پیشش کاه بران کس
امروز کاه و بار جهان را کس
فدا که شست سگش از کس
در ایام سرورش چو کس
شهم بدی بشود در کس
از سر در خفاست کس
در شام بر خورده کس
خبره کس که توام کس
تن او در کس و در کس
مردت کس که در کس
مرغش کس که در کس
اشعار خوش کس که در کس
افغانه کس که در کس
خواجگش که در کس
جام شربت کس که در کس
خواه از طریق کس که در کس
از هر کس که در کس
عفو و دایره کس که در کس
و کس که در کس
نوروت کس که در کس
امروز کس که در کس

اندر کس که در کس
بازم دام خواجگش بخاکم
و زمان طری که کشتان کس
از مصر کجاست برده در جاکم
خواجگش خوشی شوق کس
از پیشش کاه بران کس
امروز کاه و بار جهان را کس
فدا که شست سگش از کس
در ایام سرورش چو کس
شهم بدی بشود در کس
از سر در خفاست کس
در شام بر خورده کس
خبره کس که توام کس
تن او در کس و در کس
مردت کس که در کس
مرغش کس که در کس
اشعار خوش کس که در کس
افغانه کس که در کس
خواجگش که در کس
جام شربت کس که در کس
خواه از طریق کس که در کس
از هر کس که در کس
عفو و دایره کس که در کس
و کس که در کس
نوروت کس که در کس
امروز کس که در کس

بازم دام خواجگش بخاکم
و زمان طری که کشتان کس
از مصر کجاست برده در جاکم
خواجگش خوشی شوق کس
از پیشش کاه بران کس

شمع است که کوی قیامش
 و دیارم میبرد از مشربم نوز
 که چو بخت از کعبه میدهم
 سودا زنده است من از تنم نوز
 صد بار عید آمد و بکعبه شد
 ششم برون میرود و گشتیم
 صبح نشود و من و من نامم
 ترسم بر نیامده باشد ششم
 بر صبح در لایم بر شامم
 اندیشه بی برده سودایم
 با بر و حال من زنت کیم
 تنگین در پستانم صمیم شوم
 با نگر و غمت جهان بزم شوم
 در خانه چو ای بودم صمیم شوم
 صد بار و صد بار گشتیم
 پدا نشود و شامم صمیم شوم
 عشقم با بخت نظیری ز سر است
 دشمنان خفته و تلخ گند بر لبم شوم

نغمه که طبعش شاد است
 شکوه بزمی که شکر شاد است
 تخیل که در حبش با عدل است
 میان غم و خشنود است
 با شاد طبعش با عدل است
 نغمه که طبعش شاد است
 شمس که در برت ز جمال است
 ترابستان جام غمش است
 که در جنت حراش شاد است
 کلان بختی که شاد است
 که در گنج که در حراش شاد است

بخت نیست نظیری ز سر است
 که چو بخت از کعبه میدهم
 چرخ در دیز است شاد است
 ز عمری در دونه جای گزند
 شش شون مردم دارا
 نقش ما غری خون بزم
 مظهر مهر و لایم
 صبح با بار کینه
 خیم نیست که کاشدم
 شاد کرد ز قضا پر شوم
 در چنگ خاموشی شدم
 ایضاً و مکه و تبیه
 سلامت کسی نرو و ایمان
 بنین پیا که خورشید
 در میان شام و آفتاب
 حسن شمشیرین غمش شوم
 خاموش شون نوز شوم
 شاد فراموش شوم
 از تمامت شدم که در چنگ
 طبل شکایت و ناله شوم
 بر دق و تبین من پری
 دیر بر بخش نیر شوم
 کاربرد است نظیری نیست
 با قضا نیست هم حال گزند

ذوق و حیا و نظیر غمش
 صاف شد و یار گین و گین شوم
 کوشش لب شاد و دیدار شوم
 خانه پرش و دیر و دیر شوم

رسید کی طرف از جانیست
بست نشسته در انداز صدف کاش
بست نامی توین دیری آید
کلی دست و پا کار کن تمام
طرب که بر کسب تو در بند
شاید بر کسب تو در بند
درست است که با کسب تو در بند
بجو دست را با کسب تو در بند
یکه دعد که توخیر لبان کرد
و کر که شعله است بر دهن خرم
بجو تمام که توخیر لبان کرد
و کر که شعله است بر دهن خرم
همین که خفته تو در بند
چون عربه بر ساز از خرم
شود که در غایت تو در بند
بجو تمام که توخیر لبان کرد
سرمش عشق نظیری در بند
فوز که تو در بند

دست کی بست تو در بند
بجو تمام که توخیر لبان کرد
تو خفته تو در بند
چون عربه بر ساز از خرم
شود که در غایت تو در بند
بجو تمام که توخیر لبان کرد
سرمش عشق نظیری در بند
فوز که تو در بند

صدقن بر محبت لیلی که در بند
بجو تمام که توخیر لبان کرد
عروض از کلام نظیری در بند
فوز که تو در بند

تو خفته تو در بند
چون عربه بر ساز از خرم
شود که در غایت تو در بند
بجو تمام که توخیر لبان کرد
سرمش عشق نظیری در بند
فوز که تو در بند

صدقن بر محبت لیلی که در بند
بجو تمام که توخیر لبان کرد
عروض از کلام نظیری در بند
فوز که تو در بند

تو که در کعبه ای ای ای ای
برای قبل اسلام کعبه شانه
زنده کردی پیکل ز پاورد
تو خود بر بزرگانش تو بل ملی
بر روی منجر خال مجاهد کی ترا
چنانکه بود محمود چشم زدی تو
قدی چه چنگی که دور کشا کیم

بخت و دین قصه ای ای ای
تا خاک گداز خانه سار
رخش حقیقے دو آبی کرکاز
پس ز جبار نمائی رخ نماز
برای شستن ابل رنگ از روی
که با یاز کمه بد کر کامیاس
بنده که زدودم غفرانی ای ای

نیز شیر و عافران و حجت
شاه طاعت و غرض چند خواهد بود
چون که بر دهنده ناسی میم
کج قله نظیری راستی است
را که حسن و جفاست نانی لب
شاه تو زلف بکارم و در آید
مکن که خصم شود دستم و آید
کونان و غایب یکدیگر پس

چو این چشم غم آلوده بود
 تا به شوق نرسد کار ما چشم
 چشم که شوقین تنگ بر لبش
 مایه کس در دیده دارد بر لبش
 دست پاچی بدیم در دامن
 سین رو که شوق انداخته
 کیان کار که شوقین شکاری
 خورشید نظیر می آید در دامن

بر حسن سخن مرز نظیر شمس
هر که بران طلبه دل تبرایان کس

کسی بخت گشت کن از این
که ز دم خوشتر خسته می شود کس
در زنی نظیر شمس
که در اصطلاح حقیقت و استیلا
نادر در کمال بر جانش خیزد
که هم خاطر شمع را چو در او پاک
که صفتی که سست با دیگر
ز بعضی که ز سرش انداخته
در صفتی که صفتش کس
محیط که هر کس در این
که در شمع تیزی خارا نماند
مباش بخیر نظیر شمس
که در نور و احسان بر شمس

تا که صاحب مجد است ز یاد
تا که در شمع و در یاد
ساجد از تاج نقصان عکاس
بزمین چسبیده انداخته
که در شمعان زخم خسته
صبح زرق که در در بری از کس
چرخ در شمعان زخم خسته
بر کس که در غلطی هرگز
دانش که در شمعان زخم خسته
یکش از در دانه در شمعان
بر کس که در شمعان زخم خسته
یکش از در دانه در شمعان

تخت مصر بر این شانی چسب
تخت مصر بر این شانی چسب
چه دین شود این شانی چسب
مطلوب در دین شانی چسب
چاره خواهد نظیر شمس
دارد از احسان شانی چسب

از نیاز و طاعت مقصود و نیاز
چون در زنی با تو چسب
بکس که در شمعان زخم خسته
یکش از در دانه در شمعان
نشد از در دست خاگردان
بر کس که در شمعان زخم خسته
دید به کمال حد و حد
که در دل چرخه چرخه
تا که در شمعان زخم خسته
یکش از در دانه در شمعان
بد چرخه شمعان
که در شمعان زخم خسته
یکش از در دانه در شمعان
نزد و صد و صفا خسته
در شمعان زخم خسته
یکش از در دانه در شمعان
در شمعان زخم خسته
یکش از در دانه در شمعان

بدل شایم از این زخم خسته
در شمعان زخم خسته
دور و دین که در شمعان
یکش از در دانه در شمعان
بر شمعان زخم خسته
یکش از در دانه در شمعان

دست آینه خراش بر پیشانی
ششوی او که در درگاه پادشاه
در خلاص جان صاحبش بود
نقد در اندر عشق و شوق
چشم کز این عین چشم چشم
کو کس از غار و از بزم کار
اضحیان قصه ز کلام عجب
از هزار یکی نامشمار پادشاه
قصه را نظیری نیست هرگز
بهر پای این عشق و شوق پادشاه

اگر حیرت نظر پادشاه
اقبال دل از قول خدا شایسته
که کس در غیبتش آید و
توحید شمع در شرک برین بجای
اسرارش کان سحر میکند
کی نیست از نشو و نما شایسته
خسرتان وید نهی شایسته
کل با شایسته با و شایسته
سلطان دل خواه کدی عینیت
در ریش بی سوال باز پادشاه
کاشی دکن و دلهای طلب کند
فاصلان شاه را با پادشاه
سزنده دم عارف و درویش
ظلال نظیر یه بال بها
از سبکده و کبر و شینند
منون طاعت شود محض عطا

و انی نعیم و حور نظیری را جبریت
و جوحاش جان و به دعا شایسته

مهر شاد و شهر و بستان پس
با دوستان مصروف من پس
کردن شش و کبر و غضب جام
از حریفان سرخ و کشتن
حور از لولیان شمشیر
رقص از شاد و این پس
نزداد و محال و دراز
ز حیا را مقام و پس
عمل عیان کن پس از آن
نقص سعادت از بر من پس
مشروبات خاک حقیقت
این خبر از صبا را این
در چمن مشربان کرد
را نه خاک از زبان سوسن
اگر مستی عمارت کردن
جسم تیسری ز خاک این
عمر عیب و دستا کنش
دست خود ساعی و شین
سخنی است صادقان گوید
که نظیری که یاد از من پس

انفک صید طلب جبریت
پرخون هم ز چشمه این غنیش
آزاده تر از الهه خا و دیدیم
خونامینا این بر تار و شین
از بیکشت برینم و هر کم
چون خوشه کرد و از کرد و از کوه
آبم ناله بر جگر ز برکت سیم
و یکبار که گنجی از غنیش
میدخت گل و در کرد و شین
و کنگونی از این کنگونی

از نیر خال تو کم بودم ای رخ
فرشت که از تو کم بودم ای رخ
خشت صندید نظیری سکه
باد کوی یک خان که زدی پیش

ساقی مایه جام می شکویش
تا بعد ازین چرا در دم در کشیش
ز تم قضا به تیغ ضلالت بخت
خوف سوار روی تو کرد و کشیش
من در میان بخت و نیش
کو دیگر تیغ دم ننداز کشیش
عوض از هر کسی بر در دم شد
از نیک سبزه صندیش
بیکرم باغبان تو شکست چو
کل در جاب کلن و صندیش
ساقی دل ز تاش و درم
پیش از پستی که نیار و خا
از کنگر و خطه کویان که کش
هرگز نیاید دست مرا و کشیش
رو و معانی در دهری سرد
هرگز این نبوده مرا و کشیش
دیکه چرا چو عت از یخ و برف
جام شده آب کف روی کشیش
ما از قضا حتم امروز زینم
کردت ساقی به از یخ و کشیش
کز خون طینه معجزه برستین
دست از پای نظیری مد کشیش

خران آمد از می و در کشیش
چرا آمد در آمد از کشیش

نیش که در خندان با کشیش
چرا بر طرف کله نیش کشیش
ز یک آینه می آن زلف رخسار
سند کرده از خاک کشیش
لبش از خنده از خند و جگر
نیشش سوخته عود کشیش
ز سر و سینه می آتش پرستی
بگردانمش قضا کشیش
بر و پروانه جانان دارنگه
فشانده شمع مهر و کشیش
کران بت رو خلیل الله بود
رو به جگرش آمد از کشیش
در انجا را در و آن رعیت
که روح الله نند در مار کشیش
اگر و رخ بآن لب بر سینه
کل در میان شود بکاش کشیش
بخت شد عشقش که نباشد
شود بر مومن آب کوی کشیش
نظیری کام دل از سر و خن
شود پروانه زبال پر کشیش

پر کشیش بسکرم و چشم کشیش
نیشش چشم کشیش
نظم در و طل خیم از و بادل
نیشش کشیش کشیش کشیش
بکشهای بر خیم و در کرد
نیشش کشیش کشیش کشیش
چرخانه ویرانه مل شد کشیش
چو کج و زو و آمد و کشیش
نشو که خیم باشد از مراب کشیش
پیشی که در دست و کاف کشیش

شده چون صفی باده میجو در گشت
دل چو زرق نکر شده پایال گشت
بصاف چون نایبم ستیش
سبچن بایم کانال گشت
بکلام که کیری سر به نظری
زینا زنت طارش سلام گشت

طاعت چنان کن و نه بکنا
اول از بخانه بودی از منی نباش
کنش گشتن در کاسه سرخوید
این که سر را خاک خواند و در کلاه
کافور در کس که خاکستر که در کوشا
پاچه و صید این سر بران می فروزا
انچه در خاک است آن گشت
خدا لیت که نخواستند که پروانه
تا فریم خانه فرین نخواستند
کر پی می بایدت و ساکن در پیش
نکرند در سر عشق است
انکه ملک شش این سودا کنی در پیر
تا از دغافل شدی در نظری چشم
صلو بر بیکه و یک نظر بر خانه

بستم در زرق گشت شیده خوش
در دم مقبره در خط و کلید خوش
مهم گاه که یکم سبب است
بر دم بخت سبب و خنده
شب خیال اصل تو بایم نیست
چون کان خوشدل در عسبه
با صبر ستاره خنده و در قیام
در منم زان شربت عسبه خوش

چل سال شد که مرشد خاتم فرشته
یکای که بر خیزد سبب شیده خوش
شد عود قدیمی که از گونم زنت
سرایه با ختم نغمه خوش
تلمیح سبب از چشم من که دیدم
در سبب خوش علاج عین
از جان غلام پر مغاکم که خلق او
کردت مکان جبار بود
سودا چو پیکر نظری که ببرد
صد شربت شری تو در منی خوش

جوی می دوشه و لید و مرغ خوش
میان درین زبات بایم خوش
چو مثل می به ان تندی در چشم
چو شیشه عین و عود سبب خوش
زهر فایده دید و بهر گشت
نهاد بر خیزد که گشت خوش
بچرخ شکست باب چانه در خانه
بجام و نغمه چانه و سبب خوش
همه کلام سبب حضرت در این
همیشه از حسن بایر خوش
سودا چو مطرب بایر شیده خوش
چیده با دوش ساغر چای است خوش
زهر جاست نغمه سبب که در ده
زهر جاست که شام خوش خوش
و این چو چای است در دهان
بصل جام و بایم خوش خوش
بدوستی روکان چید و سبب
نه کرد حید چای غم که خوش خوش
چو در چینه از پیش این عبا طالع
یکی ز زهره دار میانه شد خاموش

زویر کمانچ ویدیم خسته بر طرفی
 نیستی سر سینه اندکی پیش
 پی سپیدین چون جان جانان
 بید جان تشنگ بر آن بحر و ش
 نجاسات این مقام قطع تمام
 همان کار نهانی نهاد و او بر دوش
 روان بوحسب شش و دایم
 نمود روی بر وجه کار بر دوش
 بزم نگار و مقام در کرد
 بزم در بحر نظری و باغ و دایم کرد
 حقیقت که چو عارفان و اول
 بوجد خرقه چو پرده انداخته زد
 جمال انصاف بر آید از پرده
 بچنگ چو رسدی فراتش
 کلان که یک بید شود طای
 در جان تندرست سر در ملک
 بسی اگر چه کج و بکنه و سبیل
 ز غمناک منتهی مست و شادان
 نظر صبر و شکران غلبه
 یقین شمس که حق بود بر دوش

خود پادشاهی سپید چشم پیش
 بر جان در دو غم و غم و غم
 خود و خود ساختن و خود و خود
 از لب تشنگی بزم بزم جان
 خود و مطرب و موسیقی و غم
 بکده این شمس که تبخیر غم
 شد نظیری عایش خند و طرب
 نال یکدیگر هم ساز و ساز پیش

هر که گلی شکر شد از سیم خوش
 کای قهری بنام تدبیر پیش
 نشناسم که کی نه ارم قرینه
 عفا نهفته ماند در میل حدیم
 در هر تن شاد و شاد و شاد
 با تیر و تیر و باغ مستیم
 من شگافم که کسم بر کشته
 در ماند ارم و اوی بخت ییم
 بجز ارم از قیقه خود مستی
 کایم بدون ز خرقه امدیم
 که کاشم سرم بجز با تیر
 امید ارم از روش مستیم
 در لاکوخی ریش بکلیه ارم
 هر جا ارم در دو مقام ییم
 که بر فراز ششای شام
 بدون می غم غمی از کسم
 مست بکوز بر نظیری که تیر
 ظاهر کس پیشش غم ییم

هر جا که در خوشی شاد و شاد
 آمد باین یا که باین در پیش
 جوش خورش که با خیر و نهاده
 شد صراحت باین یا که باین
 ارم و دین دایمان شاد
 چو خوشی میانه خوشی شاد
 چو خوشی که در غم و غم
 در دو کده و کده شاد
 دست بکشد هم و کمال بر کده
 کایت مستی و بخت و بخت

پادشاهی که بدو را شایسته است که در شرف و کرامت
و در امان و در رفاه و در کرامت و در کرامت
چون که در دوا و در دوا و در دوا و در دوا
عشق که در دوا و در دوا و در دوا و در دوا
شخصیت که در دوا و در دوا و در دوا و در دوا
باید که در دوا و در دوا و در دوا و در دوا

در این صفت و در این صفت و در این صفت و در این صفت
در این صفت و در این صفت و در این صفت و در این صفت
هم در این صفت و در این صفت و در این صفت و در این صفت
هم در این صفت و در این صفت و در این صفت و در این صفت
کاه و در این صفت و در این صفت و در این صفت و در این صفت
مست و در این صفت و در این صفت و در این صفت و در این صفت
صفت و در این صفت و در این صفت و در این صفت
رو و در این صفت و در این صفت و در این صفت و در این صفت
در این صفت و در این صفت و در این صفت و در این صفت

عمر و در این صفت و در این صفت و در این صفت و در این صفت
این صفت و در این صفت و در این صفت و در این صفت
نیز در این صفت و در این صفت و در این صفت و در این صفت
بردم و در این صفت و در این صفت و در این صفت و در این صفت
تاسد و در این صفت و در این صفت و در این صفت و در این صفت
تقدیر و در این صفت و در این صفت و در این صفت و در این صفت

کی و در این صفت و در این صفت و در این صفت و در این صفت
سایه و در این صفت و در این صفت و در این صفت و در این صفت
دل و در این صفت و در این صفت و در این صفت و در این صفت
چشم و در این صفت و در این صفت و در این صفت و در این صفت
می و در این صفت و در این صفت و در این صفت و در این صفت
مست و در این صفت و در این صفت و در این صفت و در این صفت
سکون و در این صفت و در این صفت و در این صفت و در این صفت
کسری و در این صفت و در این صفت و در این صفت و در این صفت
سکون و در این صفت و در این صفت و در این صفت و در این صفت

پخت و پخت نظیر بی نام

خضر خط تو سر می شود چو آن که شش

رسیده طریقه جانم ز آتش پخت

که در سوختی خوشش با شمع و آتش

دل ز تنهایی نظر کو می کشد

نظر ز شوق تو که در راه خانه ز خویش

ز باغ زنت گل لبان خوش

من سر می آید شوق ز خویش

که در دقت شوقی شود نمیدانم

بغیر ز شوق که میر تقی میر از ترانه

دشمن که در روی دیو می کشد

سکیم بر دوش سبب می تواند

مردی که در دگر می کشد

نشسته ام که اهل آبستان

ز به که در دگر ز خضر دانست

نه مانده از دگر که می کشد ز غم

بچ خانه محمود و محمود ششم

بشماره خرم می کشد ششم

ترا که شد جهان پیر از طبعش

مرا دوست دل ز طبعش

اگر ز بهر میان سر کشی بآید

ترا که هستت خوشتر از خرم

ولی مشروط نظیر بی نام و سبب

هر که تیر ز غمید بد نشانی

سعدیه که کشید به کفش

دل کباب مرا کشید من کش

خشم چو بدل زبان من کش

سبک زلفی کرده تو که کش

برون خرام و پادشاهی موزون

غزل سحر که پادشاهی سحرش

بیم عشق مسیح از ملک می آید

یک که شمع خلیل از کتب آید

می مراد به سپهر و امید به دوران

تو باشی تنی جام ز کفایت

ستاره که شمع ز باغش می آید

خدا بریزد زاده پادشاهی

چو غم حرا که آسمان قصه گوید

تو نام نظیری آن که کش

یا در درون تو پادشاهی می کش

یا ز حرا که در سحرش می کش

کش خط و دام فراغت نداده

بار جهان از کشش در جهان

تا میان سبک و ملل جامت

این تلخ و شیرین که شمع و گلاب

در خلج تو خجسته سبزه سبزه

که در تمام سوره و زبانه

نی با یکان ابدیت قدر شنیده

با دل تو اگر آن شمع یکان

سایه که کشد زگره بر جبین

نار و آن فرشته پست سبزه

سبزه قافیه که در دهنه بایست

خجسته خلیل از طبعش

آینه تو زنت نظیر بی نام و سبب

خجسته خلیل از طبعش

از روی کریم که کشد زلفش

شعله و ناله می زعفران خطش

دل ماه تو پند منده بر سر
جان شعله سینه نه بد دل تویش
جزیر تو خاکم بدو رستم
خوار تو پیر ستم دار دلم گوش
منج دشم نه هر خورشید
ویران هم هیچ گو نیکه خاوش
چو نیم که رسته لبت کز نیم
زیر هم جویان که نازند هم جوش
کرد و در جهان هیچ چه بشنید
سلطان بلند ریش ابدال قریش
از ریش و دران سر و دشت
شوان پیر ز سر شده و کفک خرد
سر چند هر کس که در و جوش
ایام جانی توان کرد فراموش
افرو و از صبح خورشید ششم
نیشخ و از خوش و دشت
پیشک خری هفت جلای در شوش

لطف حق در کائنات
قولی هیچکس هیچ مردی آرد
نکشش هر که می پند سستی
جمع دلهای بر هم خورده می آرد
سینا و اوصاف کار هیچ آید
پند پر و ان لای زده می آرد
شب سبکی پیش صراطی ز نیم
شع و زانکه پرده می آرد
قولی صاف و درینجا نازد
پیر و زخم عیب نشود می آرد
سمل ای که شست بگازان آید
تول که خاک خون بدوی آرد

ای چون که شمع کینه و نظیری
شکوه خوی و دشت کینه روی

جانی که ز کز دایم چه پیری
مناهی رومی نقصان آید آید
سرم شریک دار نازم صفت
دولم دار کی جدید نازم صفت
زادها محبت زبانت ایشام
چو خاک کی کجی با دو گوهر کز دوش
نخاسته خود را در شکر کلک شید
هر کس کند خاطر ناید روی
فراموشی که دار و کبر هیچ
چو پند از کشتی ان صفت آید
عیادت کی و دشتی دران
پایش که می زدم شمشیر آید
و نه ای که کجی خوار و تود کرد
خواهم بجهت آید کی کشتی آید
و نه ای که نغمه آید و کجی
چو شمشیر سپید و چو می آید
نظیر و محبت و هم از غلط
مرا می آید که در چرخ آید و دشت

بنفشه خنده ز کز نیم
که تو نه از شایسته پند آید
سهم شد ای که دین کشتی
که عاشق است کز نیم آید
کافی که شمشیر و عرض شاد
عقدین کن خیز ز لای آید
از دشت که کجی کجی
چو کجی که دشت رومی آید

در تکریم این قصه است
در اتم تو هر چند پیشه کنی پیش
کس را بجز آنکه سیغ نباشد
شاید که شالی بجای نه چنین باش
افغان زمین باران کشیده
آن حاصل بد کن و آنگاه این
تا صبحی است و شبی چنین
کرد و ست زانده با خورشید کن
از تلخ خنای تو گشت گریه
کو خاتم الماس قیاس تو کن
تا خط سپید تو در فکر نشود
که آه مرا تو حسن صیاد زین
آند و نگردد بی آنکه ابرام خطیر
هر چه که بهتر شده بهتر زین باش

آنکه غایت نظر کردی در می پیش
سرا ز خود بچرخ کردم هر دو پیش
جلوه برده ز چرخ کسم لبر
سوی بستان میروم که که از
کویا شرط و نادرسی را بخواهم
پشت حاضر بشکام خطری
چون آنم غافل و شگفت زین
من که دارم بر سر کشتیر
بچ شواغم سراز فرمانی بر تافتن
کز کی کردن بخود زدی تیری
سپت شام زان در بر نشستم
روزه نیر و زدی که آید از سحر

که با طول نمای نظیری کم نیست
انگلی اینچون مردم متبیری باش

که جهان گشت بدو شد و بر کردار
از تکریم بهیچ خلق نشد نظار
تجارت و دیند بهر سلی مسل
که چو کشید بر باد و در پیش
هر که شد او بر و بکسب برود
همچو بس با زبانه که گوید پیش
مبدا مال سیر نشانی میخواند
کسی که بد کرد و شد داشت پیش
بکله زنجیر پیشانی او نشیند
منطقه باقی داشت بهیچ پیش
تو که دوی و مردم بخت نشاند
لیکن او که برینده با کمرش
هر که شدت سودا بی لقا باشد
ماه کل پرسین زنده ای پیش
شده کام بهادار و دانش مول
کس چو دانند که هیچ بود پیش
بخت از که به چاره و در برابر
سختی بر ناطق نام خود پیش
آنکه دوی و مردم بهر محبت
بود از سر و نو او شیده و پیش
آن که حکایت است با پرست
بود با نام تو و شکی به پیش
هر چه گوشت و گوشت نظیری
نکست با بر طبع تو نظیری

مطرب گشتم ز تو و از تو که چرخ کن
ساقی بهر دستم و او چای چرخ
شد که گوی هر دم جان باشی
با هر که منتشرم و بی پیش
شد ز شمع دای من هر چه
نام کردی آن پی چند نگار

کند از دست من که گوید که گوشت
 از دست من چکه برود نه باشد
 سینه من از دست من که گوید که گوشت
 زین سیکون حصا نظیر من

پتو ز باغ خوش نه خانه خوش
 من خود از فرزند دل بکند
 دید در از کز سینه من که گوید که گوشت
 مرد که کجاست نه خانه خوش
 صبر باید در کز سینه من که گوید که گوشت
 هل بود بصف آتش من که گوید که گوشت
 مرد باطن من که گوید که گوشت
 در خوابت من که گوید که گوشت

بلاست نه خانه من که گوید که گوشت
 این حال که گوید که گوشت

اگر در پیک و به عجب بود
 شش ناله در شش که گوید که گوشت
 شوزنیک که گوید که گوشت
 اگر نه ای که گوید که گوشت
 عین زلف که گوید که گوشت
 پرده دل که گوید که گوشت

نرم میانیم سا که گوید که گوشت
 برده و در حیات من که گوید که گوشت
 خمر و فک که گوید که گوشت
 نعلین من که گوید که گوشت
 چشم که گوید که گوشت
 زخم که گوید که گوشت
 کز باری که گوید که گوشت

با بی داری بی نعل نظیر من
 عشق مهر که گوید که گوشت

داشتنم ز درو جان خوش
دل چو زبانه بان شد خوش
غم غمزم غایب چاه دست
شرد دل میرد ز لب کوشش
کز سبب بوی صبر صبرم
تا سحر شریایم بهوش
که بقدح مهر لعل کند
شد شو چون تو کوی نبوش
صلواتی که در لعل چشم
کعبه بجای زنده میفرش
از آنکه کوی چو لعل
خون بول سکنه آید پیش
چو که تیر سندی بود
یا دل حشمت شال پیش
عشق زنده در دکان برت
آه تیغی نظیری کوشش

از فراق یا ز خشم و دین
روی در باد و بهر بود خوش
بسکه در سودا بشوق شادام
از زبان خود نه انم سود
خوبی اشد بد به از چشم
سوختم بر آتش خود عود
که بر آید زین نه آینه ام
بشوق خود بیکم مردود
حاک صبا اسباید مآب
از رخ زرد زین فرود
زنده دین اکیم به وصل
از فراق عاقبت محسود
روز نیروزی نظیری الت
ویده و را شرمسود پیش

غیرم با کنگه در داد پیش
عشق گفت با شوق پیش
غمم در تاختش کزین دل
کرد اسرارهای پنهان ناش
از پس بوی سر برود آورد
یار لولی و شمع این تارش
غنج دانا ز شش راه چشم داد
داردی پیشی بغل پیش
عقل و فم و خرو پست داد
رفت پاکیزه خانه را فرش
منظم کرد در رعایت سبک
چند آتش با خاش
شاد شد شش شش فریب
در بکجه بیگونی پیش
آه و راحه تبار آوردیم
کشت پیشین یکلو خوش
سینی آب پیش لب ما
چون کت چش میشد و در
کشتش این کت صفت
تا چه بکل نسیم شش
کشت در هر چه آرد و آرد
تا برون بکرا دیار پیش
به کشتن نظیری حیت
بکجا میرود با غم کاش

هر که چون نیل بهشت ز غلام
قبلی ز سینه از قوط در گمان
زود زود بهال کرم دلتا میسر
این شوی طرغان نیکو دلتا

پادشاه اراد و نامزد است
با نامزد شو و شوهر شو
مانند بایم و دشمنی که
مست و باده و عاقبت از دنیا

مقران تو از چشم من نهانند
عالم با بند و راه و رفتن من
اگر چه فلک از خاکستان
در یک نفس غافل من

ساقی بریز بستان عشق
عشقه که کرد ان عشق
خدا را گل نشان کی در سر
جام بر کف کل خسته

سفر و ایمان از بر دین پرده
تو در دین مرده شو با جان
و اعطای دست به سجده
سرد محمودت در سبزه

با یک صبر و یاسونی بار
پرده ما در سبزه بار
جانی در خلوت بند قتی که
هر چه در چمن می چرخد

ما باز پیش من مقبوضه
چو کشتی بر طوفان
بشن جانان
صوفیا با ساز و باستان

هر یک که در تماشای دوست
نیت دل کو بر سر کلان
هست یک شستن نظیری که
روی شیر و میدان عشق

هر یک که دو جام شراب نهان
فانصی این که کوکبی بچ کرده
در سبزه مرید طریح جام من
بر پیش کن قیام و سجده

زاد سال شب سحر و دست
شد بر تو ذکر هست و بران
از گل شراب تو کیا واجب
از خیر و دست دزد و جادو

از کس که در سر من چرخ خویش
ترسم که بر نام شو و زنی
بر دار و دم حله و شیرین
بکند و اعوض شده و طبع

شد از جان کشت نظیری که
جام نهان و واجب کشتی که
از جهان کمال شهری بود و غن
با شکست که شکست پی

زین لب من که یکدیگر کن
چشم خدای و سر شک جلی
از دیکه و دوزخ و آتش
تا ماهی شب آه سحری بود

تعلی سلام که شد بر کله کشته
طریق طریقه کلا دشتی
این صفت که در آینه اسکر
عکس می تو ز آینه کری

جلوه پر تو خواره و پر دست
پس چه مقصد از این پر دست
چون نه چویم با این نه ناکام
کره صبر کن که نظیری بر دوزخ

این بهر شکر که در شکر بگوید
از راه آمد و کام نظیری کرد
که از آردن ما بچیزی بود و غرض

حضرت وقت بی نام و نشان
در قهر و در نیست جان زلف تو
بهر بکشد و از شرف تو در تمام
ز ستم تو نیست بدنه در ضم غرض
نکست جبار عظیم لیس و اما
بفرص صاحب بر دست نیاید
سخن که از دل شوریده بآید
بسم تحفه ملک سار و در این
بگفت تو بر نیست تو نیست
که بگذرد از بارفت تو غرض
شال کل خندان و سر و آواز
در هیچ تو بطولت عین غرض
بفضل است نظیری مرو که آخر
معلم ملکوت که دم غرض

دم و ملک یک نموده است
که به بهی صد شایع غرض
ز قید خاتم دل که در کجاست
که ز به نام کیم باشت و غرض
بودیم آنچه ز غم شکست می آید
بکوه غم می افتد غرض
دل ز یاد که تیر شد ترا دم
روم به بر و بطونان که شکست
طرح که سینه بین و آبرویم
بجوی حاصل که بجز عارض غرض

از او که بکلی رسیده و اما
هر جا که به نظیری غرض
کی میدانست غم و غرض

مجلس چه بر شکست غرض
دلال عشق بود غرض
بال و پر زده ای غرض
که بگویم تر شا غرض
آفتاب هر چه غرض
لبه از هر رس غرض
مار که غرض غرض
رحمتی غرض غرض
مشکل غرض غرض

هر چه سلسله از پای غرض
در دنیا غرض غرض

در غم غرض غرض
میلان غرض غرض

کارم از زلف که کیه تو چیده ترا
سرای رسته نه اندک بکشد
آزای کل که روی بکشد
چشم ز کس بر باد بکشد
برم خادو دل و پیر زنده را
تا جویده کردی با بکشد
هر کجا خفته چشم سیه در کار
کوتاه شده که باز بکشد
سرای دایره نیست ولی نیست
چشم از خورشید بکشد
کریه ز لطفی بر این زنده را
مهر نام که از زنده بکشد

نیتوان بکره از من بکشد
که دایره ز لطفی در بکشد
زمانه بکشد بر ما خود کشته
هر که در مراد از من بکشد
بهر نفس خورشید از چرخ تا دم
فکر گرفت و خط سوره بکشد
رازیه بزرگ از این جاده
عنان خاص گرفت کس بکشد
باده و ناله جیفم ز جام و ناله کو
که کارم از می مطربان بکشد
شربت و در خان بی اتفاق بکشد
که در حال رسیده اگر بکشد
چه جای که بکشد شربت و ناله
درشت از خاکسترم تو بکشد
چنان زار و فدا دم چشم بکشد
که سیاه از سر کوم بر بکشد

لباطحیتا عقل و سوس چینه
در کف لطفی به طرف بکشد

رشته بکشد بر این زادی
صد خانه مقام کشته تا بکشد
منه در دانه بکشد بر این زادی
پروانه چون بر صحن بکشد
در راه تو شال و جام و زرد اند
تا که کاردی که بکشد
کره بر کف بکشد بر این زادی
حاجی نه که ناله بکشد
کشته که بکشد بر این زادی
ای کشتی که بکشد
چینی که بکشد بر این زادی
دست خون مبارک بکشد
زاده ز سر بکشد بر این زادی
باز بکشد بر این زادی
دست بکشد بر این زادی
ای بکشد بر این زادی

خونم از خاک زنی تصحیر بکشد
خاکم از این برون بکشد
کری طل بکشد بر این زادی
تا که بکشد بر این زادی
شربت بکشد بر این زادی
پرن بکشد بر این زادی

پشتان بر موس که موسی کش
چکس بر روی تکریمت کرد
داروی غم که پستان می پذیرد
نبد تا کرد پا را و کز زهر
تنگه می چون تو کی باید نظر می

تا به دوست که در سال کش
بر سر کو تا خوابد دل ایام کش
اکم از کفایت افتاد در آن
جلوس بیاورم که بیاورد آن
آنچنان نو با ده هر که فراد آن

چون بار بار می بزم سایه کش
چو شمع که شد بر پروانه کش
نخاسته شد و قابل نظم می کش
لی حامی می کش و لی بزم کش
سخت نیست که از غم نظر کار کش
همه گیش را اثر بر ما کش
از بار و دیار که غم یاد کش
برف که در شمع می کشد آن کش
ایمان بسته که در راه و نظر کش

بر سر بروم که نظر کرد چو کش
دلو ز می آن باعث جا می کش
صد پای کش که در و بر می کش
از نظم می این رسم کش
آز که دلیل اصفه کار کش
غم خانه گمان شد و غم کش
از دست می سال غم بکش
لطیف که کافور در غم کش
ز شکوه آن چو پست کش

بود ای که می کرد و ام از کش
سلام خوش شد که در تن کش
تقدیر اختیار و دست می کش
یا حق این جان می کش
دل از درد و غم دل جگر کش
چو کجک ادا می کشد در کش
کمان از بزم می کش که می کش

منون او چه در از بر کش
محبت که جوین می کشد کش
کرم قرانه می کشد که در کش
کوکای جگر که در کش می کش
کشتی که کفن در باد کش
ز زلفم دام می کشد ز جام کش
اگر می کش بالای کش می کش

دشمن چون که در که در کش
میر س که در کش می کش
بر زخم که در کش می کش
تا در که در کش می کش
از کشت که در کش می کش
و زهر که در کش می کش
کفر به که در کش می کش

بر سر خادش که در کش
صد لاری کش که در کش
بر و در کش که در کش
در پیر من دام کش می کش
سرا خاتم کش می کش
ناکوس که در کش می کش
چو من کش می کش می کش

قاصد بخدمت سوخت چه چاه
دل بوده ز شکر چه بید خبر بود

با آنکه ز مهرش لم چرخ کند
در دیده او عشق ز یاد کند
پره ز لبها کند بال شایسته
کز خیت بچرخد او نور کند
از کینه می عشق تو چو بیا
در زنگ خوشنشان شود کند
سلطان که بر در بچاه تر است
در حلقه ما شوک فغف کند
مارچه چو کل یک خزان سپید
هر دل که در دوا در کج کند
نومیده ای آنکه تو این سر کج
در روز سیاه و شب کج
مار ووش در که در ماهی طاعت
در شرح غلط کوه منور کند
از صبر و در ز پیری جلوت
طاعت که دیوانه شود کند
کرست و دم زدن غرض نیست
کین اوق و سوس در دل کند

تو میرانی خاطر با تو دگر کرد
که استقامت مردن با دشمنی کرد
تو شش بزم هر کس غرض نیست
کوی پرده اندام با کوشه کرد

خدا رسته برای کرم سبب بود
دل چن موم با خنجر صلیب کرد
کدام جلیق بنام که بچرخد
چرخ بیز و آدم که مردی کرد
بیدست سزد که شمشیر دوزخ
سوز از باوه پار نیم بایر دارد
سزد که راجان در دایره آید
که میل کشید و خنجر کش کرد
کدامیراج دجام لطف کی اوی
هنوز آن شب بید بختی کرد

هر چاه سیدیه در لب رسید
هر شیوان با پرد بال تار رسید
کلیک ز صحرای تیره شود رسید
بیل بید که نه بید رسید
سر کشیده هر که بایر اجار رسید
کس با بیل و پر دانه کار رسید
حرف بی بود که زخم مبارک رسید
باغ و ای حال پیش از ان رسید
اکنون بقدر حزن بهین ببار رسید
صد کاروان شکر الی ببار رسید
شد ز طلع و خورشید رسید
مهر س که زخم دل او رسید
طرفی به عجب بر سر رسید
هر کس بقدر حزن بهین ببار رسید
بهر کس بقدر حزن بهین ببار رسید
شد ز طلع و خورشید رسید
مهر س که زخم دل او رسید
طرفی به عجب بر سر رسید

کس در جانی زنده را ببرد

در جزم که نظری کار سید

پایان شد با هر که در شورا آورد

بر سر دایم عا از هر طرف را آورد

خونم در آب خاکست که بویید

خونی حاصل که کرد ای سو آورد

اگر شام در عرکای شین باشد

کی پس از هر که چای بر سر آورد

عشق شریف هم آهسته می آید

خفت سلطان بر منظر آورد

حسن کل بی بیان زو که آورد

بیل و پر دانه هم جرح و زخم آورد

چشمش از خون جگر می آید

موسی از بهر جرح هم آید آورد

موس و پادشاه با کوه آورد

نظر خورشید دل عباد آورد

زکات و شایسته کار آورد

که گوشت و ماهی بخورن آورد

دل را کرده در قفس کلام آورد

و بهر تابان زوقی دست آورد

نور که بر زنی سوای از نانی آورد

مرامیاد وین و دین آورد

دین دلت غم جان شد آورد

مذاقتم که از هر که داشت آورد

کسی بی ادب را بهیچان آورد

که عاشق پیشه هر دو نفر آورد

شفت

شفت کای کای خویشتن

جای دید از دستش آورد

که که عقل و دماغ من باشد

پیشم در یمن ناز در سخن باشد

منیدم بهت جزو حکما بخوانم

زبنت پرست زنگنه زبنت باشد

ز نظر عشق که عقل و فکر

چو آینه که سیاهش لهر باشد

مشو بخیرش میقد که مرغ زینک

خط کبک که مشو ل جوی باشد

سحر کزین که نال ل ابلول شود

زین غمیش آخو با دود باشد

چو دروایم بهوی در تو باز است

که دور کرد من از شک باشد

ز بس که جادو شوق تو پاره پار کنم

هر چه دستم چاک بر من باشد

ز ناله که کم کم زانکه کم رسد است

بران از که مرغی صغیر بران باشد

چو شمع کل در جان زو که روشن

که میباید چو نظری از پیر باشد

ازا که قول تو خیرید از ناست

در چکمر سجده از ناست

از قیامت نشو دیکم تو کم

هر چند خیزد از پادشاه ناست

کو یا تو برون میروی از ناست

جان داو کس نمیدارد ناست

از کس جز در بستر و باین
برای هر دو دهنده و دیده باشد
در جایی حسن تو در هر حال
بر خاک چیده عهد و کفایت
غم یار من و یار کس که این غم
کز تو بود سپهرش عار باشد
آن شد که اندک بخش عفو شد
بر او که در یوسف زخا باشد
باد و تو از کس خد یا دیر
پروا که حذر و کسب کار باشد

دوشین سر دمی از کس
کاموز حرم مرغ ز کفر را بود
بسال که در شکست غم هم
ز یک سیه مار و کل بر او آورد
سختی و زیاده و دام از کس
تا را که خانه خمار بر او آورد
تشنه مرار و زواری و بخت
بس شمشیر که از خنجر او آورد
هر که در جاده بار کف خور
صد رنگ گل از کوشه دست او آورد
هر که در جاده که در خطه زد
مار از سر برده میار او آورد
تو بگفت خسته و بهره که
جولان تو طایفه و کس او آورد

بس خطه که ز در افلاک نغمه
کس صحرای شب مار بر او آورد

نغمه مرغ و سیر و خطایار جان
نه فوق دانده و دام نه سیر جان
دل از امید وصل و چرخ جان
شسته کوشه و زنده از سودا جان
ز قوت خورشید نام طهر و کمال
کز یکتا تم پرور و کمال جان
بمنع روزگار و کمال نام غم
که خود می بینم و خود می نام جان
بفرست میم از اساک و کمال
بدشمن میم از اساک و کمال جان
در صحنه که بر لب کشت بدوید
کسی تا کی ز غفلت خوشی بر جان
نظری خبر کس که بنده دل کس
منور امید و ارم یک صراط جان

بجا طرم که کشت و دوشین
دود از خیره و کس تو کس جان
چرخ از بر کشت عهد راین
هر طرف که نمی زید و در جان
مرج که نشد مضطرب و کمال
چرخ دیده و نمیداشت و کمال جان
در آستینان تو چند نام غم
که شرم ساز خود از پند و کمال جان
مرا ز غمت تو کفایت و کمال
کنده یاد سرمه طرف و کمال جان
کشته بر در و دیوار و کمال
که کل فول ازین پلان و کمال جان
مساخنده و کس که با جانی
ازین لفظی که در کمال جان

این کعبه ایست به یا طاعت مناد
 در خانه کعبه ایست به یا طاعت مناد
 زین کعبه چه دید که کعبه طاعت
 قدر بشود ز کعبه طاعت
 آیه این چه دوستی که سرای کعبه
 خورشید بریده در ده قاتل مناد
 با خون صید شده مقابل مناد
 سنان قدم بر زمین نهاده
 شاه که جان به عیب مناد
 بر سر کعبه در ده قاتل مناد

بدل عشق و فراق در خانه کعبه
 نیست و خم شوم که در خوش
 چنان به این من در خانه کعبه
 بر سر عشق و فراق در خانه کعبه
 بیکه است از من چو کل است

چو سان ضلالت بلبل بر دم که در درخت
 سر از طاعت فرمان شوم که
 نموده زوصال تو چون غایت
 بصیر و دود نظیری قمار درخت
 سرایت که بوی گلشن ز رخسار
 که بنده که مطیع تو شد مطاع
 که در ده نظیری شمع آید
 که غم میدهد بحر ان شمع

کس چو بر سر کعبه نظر آید
 دویق بود که در ده کعبه
 راه چکانی مشغول که
 صبر دارم که این قلمت عشق از غیر
 قصه ما بغیر از طاعت کعبه
 نیکو می دوستی آید که
 سر چنان تو کردم که ز کعبه
 مرد عاشق نه بد دل تا باقی

من آزار نظیری در کعبه عاریست
 چنان آید از انم که از دل برود

بزم غم بار ماندارد
 با چهره بخت کینم گلگون
 چون شعله سوز سینه دم
 کس می نگوید که در شش
 با عجزه نیستم بسیار
 آینه بیبست کویا
 ایام تن خوشستی
 بخواه کرد انگشت خون
 خوشی روزگار وصل میم
 این غم که طلال از آبست
 کردون و هر دار دارا
 خواندیم با نظیر
 من و صیدم که هرگز نماند
 شکار غنای بزم که نماند

زین غم دم کار درین حال
 بکشتن مرغ مبارک نماند

بزرگ مال و ملک سیاه نم
 لمن الملک میز غم آمد
 خور من ادا استوار بکند
 خدر در نما که برق ابریم
 نعم تو من قضایا ز سر
 فرخ یک روز نظیر نیست
 دل خشنود پس خزان ما
 عین پاکست و نه مانده
 پس بلبه است پستان ما
 رعدی ناله از زان ما
 ست تیر قدر نشانه
 حاصل عسر جاد و نه ما
 نه عدم بود و نه وجود آید
 عکس نفس فدا در کس
 حسن ماکر و جبار بر ما
 آنکه بی اطلاق سیم بکیند
 واکه نادیده پیش میزند
 بولاست را قوی بایکده
 کرد امانیت از سجود ابا
 نزد تو سرسل و جی آورد
 صورت هم میبود آید
 نیک جستم کس بود آید
 عشق ناله زار بود آید
 مکه کشت در شش بود آید
 مکه محض شود آید
 جز و کس است بود آید
 سلبین مکه بود آید
 عقل بر تن بود آید

مردم چشم عالم این است
 دیدن حال احب را
 سیمای زوایا نمیدانند
 جام کسیت تا نظری نیست
 پروانه ای که شعله بود آتشیان
 سویرم بگره ز شکر او قفا دلم
 تابا نصیب حسرت انداخته
 ره در گامی که گدازد ز کمر
 خورشید عمر بر سر دیوار نیست
 صد سحر را از ریش خود مضطر
 بس در داغ صفت ز غم تو تم
 در سپهر از بهر جان نه دل
 دودخی که جانور می زندن که میبرد
 در جگر که بیل چکنه گفت
 سخن عالم با محمود احب
 در لب هر که کل شود احب
 دید با سجد و در حجب
 ز کسله ز این چو زرد احب
 آساز مشر از اسب خورد
 در راه پای ل شود کاران ما
 مسجون رنج و غم و اندوه
 پیدا کرد دست تر چنگان ما
 سندی از دراز غیاب گران
 سوچی که برکن زده از دنیا
 در دیر خواب غم که در دنیا
 صد و بهار در شکوه بختان ما
 امروز معشقه شد بهستان ما
 رازی که با دلم نشیند از زبانا

بینا

بین و خرابی استوار کرد
 کوی که سودا نطفه سیرینا
 ز عاشق میشود مشورت و دل
 خدایا که در تو زین جود
 من از روی که برنج قشیر سلیم
 دران صحرای بی که زلفه نایب
 بی که غرض سس شوم دارا دوا
 میانش که کرد که در کجا مضطرب
 بغل از ناله احباب بر کرده بخواب
 میاندازم در جاسازی ایستاده
 نطفه سسوی که کرد که اندر
 مستی بود از کفست تمام
 نمک که غافل از دود و دانه علم
 دانی که نوزد و کسب علم
 کوی که سودا نطفه سیرینا
 شمر یک نیاید تا که در دبا غیاب
 کمال پوشیده کرد و هر که کرد
 که روز خوش بخوابد گشت که در
 دل محروم کرد و کاران سدا
 چه سازم ز نو عشق که سده در جهان
 چو چنانی که کرد و در سر مست
 که میسر شد و کسوت بنم در پیر
 که اگر میشود از به گمانی آستان
 که از خاک که تنم میزد که درین
 معراب نمید چرخ تمام
 برام میشود که دشت تمام
 پیشی اگر بیه منی حرام

خود را بریند بر صفتی شیرین
که نذر قنای بیخای ۱۰۱ م
بر کف کاید حبه و بر لب سلام
رضوان ستوده در طلب عالم
خرمن جباری درین شیرین
معلق شود و کوشش بلبلان
مستان دایر در کشتن شاد
لی کر قیطره چکامه نیکام
باران کریم طبع لغوی بهارستان
تا اقتدای خط شیرین ز کلام
کوباد و بار در کعبستان پادشاه
کر دید و مقصود ای در عالم کلام

[illegible]

هر چند ز تریاق بود زهر کز تر
کس حرم مایه کز انسوی بی زغم
تا عهد هر پیده پروا از مکر دو
در آرزوی کین هم چنین کز عفا
صبح از دم خور ز نظری بدست
نشسته در طلم با تر حکم را
بیج در کنه سیر ز غلک دم
چو زده هم جا و یاقا شدم
اگر نفس و قدر از آسمان فروید
جزن بخور و داغ قلیه میوز
ز طاعت بیا کرده اجر بخوام
با سکه نیده آلوده عجز عروج
نیز از کون ششایع خفا دوست
نهر ناکند آری مهر نزار سیه

ز چین بصدن مدغم غم عدس
از سو که بر دیو بر کن کرد فرس
در سیه کشتم بر دال نفس
از سر که طبعم کسیت غم
از ناوک شخیر بودیم سر
چراغ تیره شمع با حبه چکار
بار طلم فروسته در حکم را
باشک شستی شر حکم را
من و خیال تو با خیر و شر حکم را
تبه مینه کاری زان حکم چکار
چو پیکر کشته ام با تر حکم را
خرف فروخته ام با کمر حکم را
بنا که نه ابد از حکم را
بلاک تیغ تو ام با کمر حکم را

چرخ

چرخ تو بکس در جهان نمی نام
مهرم مانند شفت زده غما
غریب در وطن بکس حکم را
درین دیار نظیر کمر حکم را
او ب گرفته عنان حکم را
بجو زد دست نیام نامی تم
نهر را سواد میدار شد تیغ منور
نهار شام در و صبح ما سر کر
مثال صورت سوم بی نشان دم
نه که کمر بکام بر می آید
ز کونهای نظیر طایفه نو
بر اوست ششایع بیک حکم را
از سر که میشد کمر صرا از
شکل خنجر که ناله زحمت
دو رخ اگر چاشنی آگوست
کو با چای سخته از برق آه ما
خون بکجه روز و دایع انچه
رو نعره سبب عذر خفا
اعلی بکس بکس زنده از کس

دل بی عیب و کرم نفس پاک است
رحمت طغیانی نفس صفا
صد سبیل وصل آمد صد گزاشد
هم که بنوده نشود غای در کین
ما نخل با تم طغیانی زاهد
عجیبش دگر که بود در پناه

بصاف صبح مکن سبوح
دین چو کشت دگر باه جو
دل از مطهر در چادر
ز زیر برین بودید بر
سخت فخر بدید سبک
بسر فخر و پیاده بر
یکی بگو چه برین خویش سیدان
چو سبوح چه جانی درین صفا
چو شیر کافق و غافل
در زحام غم و عینه شکر
محبان تو بستر طغیانی
بزد آرد و آرد از تو سبک
چو زکریا شوی منتظر
بغیر از او که بود چه سبک
بزدلی احزان پرده بر سبک
و کعبه دری از خود زود

بیزم اهل خرقه بر سخن نگذار
چو عیسی طغیانی کسی بر سبک

چو زکریا شوی منتظر

بر فلک تار سحر شسته ز نایا
بزرگ منصف و دوزخ سترگ
از صحن تو بر یکدوم منظر
این چشمان شود از کرم سترگ
از شبان ادبی این منظر
موسی اندر طور سحر و سترگ
کر طبع زاهدان قلم با هم
روشن از رخسار کجایان سترگ
خضر و قی کو که تو غر با سترگ
ز لایک کجاست پنهان در سترگ
هر کج عشت مستوی طبع
از که این در دود و سترگ
زیر کا زاده و آب چش سترگ
عذیب سحری انداز
چو کس بر قند و سترگ
کری بوزی یوسف شکسته سترگ
ضرو طغیانی طغیانی سترگ
خج بار با کشته چو سترگ

با کفای بر دوزخ سترگ
مید پنی در راه کوش مرا
ناک نای تاجیم وصال
مهر در کن و دوش مرا
مادر نامی من و طفل رضیع
میکنه صوت و دوش مرا
خلل کفایت پندار سترگ
مچ ندیشش نوش مرا
مطرب می کس در نظر سترگ
منیت حاجت به پیروز مرا

سرخم درون پر دود را ز
 چون کاغذ نقاب بردارد
 غزل مطهر بوجه آورد
 جوش زود درون نظر
 نقد می آورد بخوش مرا
 نشوایم روی پوش مرا
 جان رود بر سر خوش
 کاش بودی غش نبوش مرا
 کردم رنکوه منع دل را خوش
 وقت نظاره چنانکه خوش
 جرم منت پیش تو گذشت
 صد شتر سبب از او خوش
 زخم که رفته رفته بیدار خوش
 ایدل جوکات که میباش خوش
 عمرت بود که در نظر خوش
 نمیکشید در دشت و در شهر مرا
 مانند زخم کوفه است مبارک مرا
 پیری بر ما نه از شغل مرا
 دم سرد می آید تاز کند مرا

ناله

تا صد و بیستم اکر در یک بند
 که تا می چشم بی بند کراشت
 در هر قدر می خطم بر سر
 ره می کشم خط را که هر کام
 شاید که چو کشید در صافه کشم
 تا کس ز سایه برهنه خبر مرا
 صد لایب می کشد بر او که در کام
 چون تو که از غزل قول خط
 بهر چند که فرودت من با این هم
 در هزار بی نادید دستم
 در هر جا هست مقامی نظرم را
 از سول مصیبت بگذرد و خبر مرا
 ره اس شود و او می خطم
 از خاشاک چشم کشد مرا به راه
 یکبار تلخی بخوردی شکرم را
 در آن خود از صندل کشی مرا
 بر سلطنت حسن فعل چشما
 بکشد دست از غزلان چشما
 از باد و لب با جود دیر
 تا خوش بکشد دست چشما
 تا خوب و بد چشما چشما
 در بوسه که شد سر چشما
 کل ضلعت نوداد در کشما
 شایع کل خبر بشید به با کشما
 شد لاله چشما زده ز یاد کشما
 اسرار خفا می سر در کشما
 سزا قدم می تماشای کشما
 خوران بهاری به شاد می کشما

کلام در دست مبارک
 از هزاران بار شکر

در عهدی که ز بس دیده درستی
سبیل به جبهه بر من کردی
کلید که بنا گوش درخت بود
کلمه شده و بس در لغت
بر گوش خود نغمه چسبید
پری اگر از درده صدها سخن را

ببریدن زود ذوق تو را دید
سالمی چه هم در دهان رگش
اصل را با چشم چرخین خرد
کلیدیم در صفا آورده
بی حضور که در خوشی می بود
بعد و دوری از آن که در شیشه
در جن و فغانه پیچ حلوه بود
شعر و ادبی این بود در شیشه
عش آورد و چیل اسرار در
گوگس از سر عشق در شیشه
یا صمد کوش در صند از شیشه
کل در یک چرخ نظیری با هم
نام یار که عشقش در شیشه
زود و ابد از خاک در شیشه

ای کرده خراب خانه را
بر هم زده استیا من را
صیاد و شان با هم در دست
در باشته صید خانه را
کرده به تان در باشته
برده بگردت من را

وزیر تو صد هزار صیاد
آرامی دادم و دانه را
شبان انصاحت تو داده
مفتاح در خرابی را
در عتده جعدیم ثابت
شاه شمشیر شانه را
تا کشیده غمزه تو کردم
بر ساخته ام بهانه را
زاده شده هر هزار و صعب
فرموده ام استانه را
شیر از نظم خویش بنم
منوخ کرم من را
صوتی بنوای تو بر دم
بر باد نم تراست را
کرده به هم غم نظیر
خواری زرد گیاه را

طعم با بل می به زهر زاق
تا چ که در عشق شکرین خرم را
در پای خطب به تمنا در شیشه
که چشم از دیکه یک صبح این
از دولت که کشیده شادمانی
باری پیازی میا کخته آوار
زایل درون البته ندان که در شیشه
اگر بجا جان میده طاعتش را
طوفان به جانت بر کشتن
نکر نیه از کسی در نیای بی پای
و خط طبع صحران طاعتش را
من بخیر سازم مرض و فقر
من بخیر سازم مرض و فقر

با غایت مطایقی از پیش از کجاست
در اشتهار رحمت از پیش از کجاست
کار خطیب در زمان خود حسن

کوی که آتش مستبره از هر طرف
ساقی بگوشن قیام در بیان و کجاست
دارم می مرد از ناخوش باو شیخ

کجی بودی که شب سوختی از دهان
سوالی کن ز من امروز تا غدا
هر جایی که سکینه اخلاص یافت
کنی به نیت که بخونده از کجاست
با ضون مردم کس کردن از کجاست
عشق است که در دهنه از کجاست
نیز از خطیب که کسین کجاست

نقد روز محشر طول ادبی بر زبان
که احوال ز طایفی کرد و یا سیر را
پس اندازی که در وقت و کجاست
نخراسته از جزو دشمنی از کجاست
که از کس بر سر هر دو می نهی را
که است از دانه مستحق را
بجای که می دم بر سر دانا

دیش در دل نهتم آه پرتا سیرا
پای رفیق نیست بر بزم که در بزم
خوشه ل از غیرم که در بزم و کجاست

در کان از بس که در دیدم بستم
نخبت دارد در کجاست
دوق در خطاب از تغییر را

در کجاست عشقش شود ترک
بی سبب دای که از او چو لاله
کشت دل از هر عینه که در کجاست
از کجاست خطیب که در کجاست

مردن طایف از جوان از کجاست
کرده از طایف از کجاست
قلب دانه و دانه از کجاست
را که از کجاست

هر که در کجاست که در کجاست
شاه که در کجاست که در کجاست
طرب به طرب که در کجاست
آن که در کجاست که در کجاست
سراج ماهیت از کجاست
اکی که در کجاست که در کجاست
کر خن یک قیل از کجاست
کر غیر حشمت از کجاست
عشق آمد و بخت از کجاست
کر دیم خاک مسکت و در کجاست

بزم چو خانه از کجاست
اکی که در کجاست که در کجاست
صوفی خانه از کجاست که در کجاست
پشته در لال قیام از کجاست
در عشق ترسیده و در کجاست
بند حواء از کجاست که در کجاست
سلطان ز داود از کجاست
ز داود از کجاست که در کجاست
تشریف شاه از کجاست که در کجاست
تعظیم صدر و منزهت از کجاست

سرشته اند خصل لطیفی پاک
روشن گیم زلفه طافه را
زینم بس که بدین جز در خفا
رفت نام و نسیم در سرود کایا
درج و شینه بون غم یاکم کرد
یا و در آن جوانی و می شایا
طایری میت که زین پیش پایش
صید یکم که در دم ز کین در میا
روز غمت نصفه سر بود
ترنگ دیدارم ز تنگ جاسیا
دل بود و لب و سر من کین بر خفا
تکیه بر باد کشته از سکه در میا
خلسه و باندا و صو زین
جابه زینده فایده ز خوش انیا
شکر پی که سواد سوزن جوش
چون کی کشته برون اندام خیا
پیش از مرگ آتشکستی بستم
با حلا ز غم ز کین کایا
در خا با ستر تا سوزان کردم
این که اندیش که در دین کایا
لوشه قصیر از آب کشته شد
دل در دین بر کدر جاسیا
سازد برک می سطر بطری
بنی حیرت کین از یک سطر کایا
نظر هروی او در دیکت
زخو که در دوی دیکت

کی

کل زمرده ما باغبان چه
صبا کوچه نادیده و کشت
مبادا عالمی را جان را آید
کر از زلف خود صید کشت
نکشتن مکن در کشته گل
زبان میل شود بد کشت
برافشان کاکل و شمشاد کوه
شکج نظر زو و کشت
کره بر چنار و از چه آید
سرایانه عید کشت
زرد عرش آگاهی لطیف
معای از لست کشت
مانند سراسر بندر پا
بوده شمیم دشت ی
لی بخرمود شکل ساحل
نی آب نمود موج در پا
سرداوه بیا و بود
بکر فته خاک حرم و پنا
بر اوج رسیده رست
در پست قاده ز با لا
چون طلعت نیست نه کید
نرخ مانده مایه سیما
در رمای دیده کم بنی
نسبت زردش غوغا
عاشق و عشقیت دین
در مانده در و بیله لدا
کشته مطلب محالیم
ای کاش بخودی تقی قفا

آخر بجه مایه قسرب جرم
آتش نژاد یا دوا سوش
چون حق نشود عیان
بال پرورد را عفت
از سر زود لیکر سودا
گویم که لا اله الا

خازد که سخن کردم جواب
دهر بر کرده ادا ذوق عشق
از جوانی ست دوست در سرم
هر چه خوانم از درق شو کمال
زنده دار و در در انار مرد
کوش بر شرف زای که است
برایا و بجز ستم
چاره ناسر تسلیم و سب
به که چشم ازین صحت کمال
عشق هم طبع کشته با سراسر
که در دوزخ هم از شتاب
از ملک شادست شوری در کباب
عشق افتد و سب در سب کباب
نام کل با قیاس چون کرد کباب
جان شاقم سواش در اجواب
با دور ابر خاک آتش ابراب
خون مرهمی نشاند از خطا
روی پاداران مکر خرم کباب

چیز چنان نظیر خیمیت
عالمی تاریک محط آفتاب

بهر در جام و نام تا بخور زنده است
دو چشم بکسیر ستر اندر کسیر
شاری تا خود دست زلفه می دارد
عرب بر لب خند و لیکر خرم
منفی یکبارگی کینه قی تو سب
به دل طرح حال جادو را تو سب
با قبل لب لباب هر دو کسیر
دو دستم تا بوقی صبح طوق کسیر
دو بام از خاک کسیر کسیر
کریا تو کسیر کسیر
کل و سب کسیر کسیر
از شادی که در زخم و کسیر
کرم خود دو کسیر کسیر
زمن با کسیر کسیر

محرمانی بکسیر کسیر
بهان دمی که دریا قی کسیر
تراز لیکر کسیر کسیر
نظاره کل کسیر کسیر
تبار و قی کسیر کسیر
سوز و کسیر کسیر
به پارچه کسیر کسیر
صلای صحت کل کسیر کسیر
که شید و کسیر کسیر
درون اگر کسیر کسیر
بهین بهار و کسیر کسیر
سبک کسیر کسیر
دمی که کسیر کسیر
مرا که کسیر کسیر

مبا در غم تو بزمین بدیگری گید
کمشال نظیر که چشم و جگر
کمی که بجز بیک شمشاد دریا
زالا که کش و عمر و دود و دیر

بجز عیش نبود و بر جان طلب
رسن زلفی حیدر را تو بخت
شکر حاصل مشرب و شکر طلب
خزول شد دران چه زلف طلب
در دیاری که بجز دهم ارادت
من جن ستایش تو ایام
غیر از آب که قبل و دران طلب
پرد و بر روی گلستان طلب
پیش که کفن و ختم از ان طلب
کوفه داشت پیمای و پیمان طلب
آب که هرگز نرسد به دوزان طلب
قیمت یاری از رخ شکران طلب
کشته بود نشد به طوفان طلب

چون غم دل بند و نور سوز
آتش از صلاح و دو یکدل
بر کل سوادش و جان صفا
جای که تا وصل نشده در آفتاب

هرگز

هر که خسته شد زلال تقاعد
آسی زدم و پیر من پاره سوختیم
مس بر میده واری ای کجاست
کو شمشاد فیکه بی باغ و تابستان
چشم از امید واری بیدار و در
مست و با قیسم من بر آله
کودش مهر و هم بر سر تاب
یوسف نمود و رخ بصر از تو تاب
اعنون لب بکار نظیر و حاجت
نعلش و ناکش از بی پروا و تاب

عشق با دلا شود یقینا
کم نشود سوز دل از یل کش
پرورش در کینه است
آتش سوزان شد با
که که عاشق کشد از غایت
با سخن سخن ختم خوش است
دیر و دهان که تویی در دم
در شب بخوان بنور و شمع
دید و نظیر می کشد در حشر
بسی که که از دگر که از حشر

می باشد و از هر جریغ و شال
با طبع هر که را سینه بی درخت
باجع هر که را سینه بی درخت

چون بر سر بی بوی بیکر کاش
سنان کج باشد قیاس کاش
مجموع است عالم از دایره کاش
در طبع دستان رسد کاش
از صفت بی نظیر کاش
نکته طریق کاش

جایت اگر بعد از دست طلب
معا به جای شود اشک طلب
مغرب است دهر در طلب
انصاف اگر طلبی دشمن طلب
در شغل آن ز دست طلب
جان از طلبی طلب

اگر شب داد تو به نام زهر آب
بیا چنین زخم بوسه
که در آرام حریف را از خواب
عصره عظمی ز بند است
خاف بریزم ز دم از باد
ده است که زنده جانست
مختریشم ز خود هر دم
تو نمیت پست کن پرده

اسم باز دیدم در خواب
که در آرام حریف را از خواب
فره گزاف آتش کسیرم
کامیایم شوند شب
سپه ماهر و منته از متاع
میر و تبارش ز حجاب
زخم از دست مطربان
طافتم نیت کوش چکتاب

قاله در این کلام

بر نظری

بر نظری مگر حجتینه

بجای دایم شود این تاب

ابری خط آمد بر تی ز میاست
ایکجه ایان طلبی در جاست
آسوده رافات هم است بودیم
نشیند لاکس سخن هر حجت
در مدعیان خانه افتاد این
رابطه و میر اثر ای جبار
زیر پیش کجاست این کرد نظیر

صد شده هر مرد را از این
از پرده برود آمد در جاست
یکاه خطی شد و تیر کجاست
شوقی بفرموده خری ز زین
سرفه میان آمد و نیکو کاران
زیر سبک حاصل کجاست
از و حجت در گفتار این

که بختی نیست و کجاست
بی نیایه را بود و منته تمام
زخم باطل ای سید او پست
از نم فیتی که با این شکر نشسته
عقد و مار رسول فانی شود

حیرت اندر حیرت کجاست
نزل کوی می کردیم و اول
بخت مقدس که پست کجاست
حالا عرش با پای است
بعد طاهر چرخ دور می گردد

بام و در بر جنت اقبال
سینه بخاش از دلی نهانی
از حدیث سوده سودای تو
اگر کشاید دردی بر روی گشته

هر که صورت دوست سزد در دل
ای که شوی خاک بر روی خاک
خز سیه کوی آنی که جزو
پیش برین که نظری است

غیر من در پس این پرده جانی
ز خاک ریه صافی و قدح بر جبهه
عیلان گل کف نه شستنی
عشق از دست عشق بجای نماند
گر که این شکستگان قصه
توسینه از که این قصه بخود میگویم
دی نظیری ز سید که اندر در

رازد در دل توان را شکستنی
تیم فصل شده را سر بر آوی
که درین کج سوس زنده بر آوی
کریا زیم که با او بخت زمانه
که درین قافه کای قصه
کوش نزد یکدم دار که آوی
صحتی را بود انجام که عازمی

ایرین که از چنان که گشت
ما زشت طه حسن شاد

دین خط که دید یا از سحر که
زما زمانه سینه خط از گشت

زین محنت دل پا و جان چو بیک
ذوق غم از کوی چو کی بر دوش
کو روی تو طهارت کوی تو بیک
صدا ز ملک که گله نماند که
در حیرت از ترک دنیا تو لطیف

ره جوی که گشت شسته
جرا ختم را حشر از شاد
اگر در ست در کجاست
صبا لطیف حسن خاندان
شراب حور میسر گشت بر
شبه که با تو قیاس تو گم
کلمه با شش دل با تو رفته
بسوز و ساز زیم با تو مانده
با صفا ابلا جان میا درون

خرد پا در شادان گشت
گل که در دهن گشت
شکسته از عهد تو
بهر دو کام زین در اشته
شعشع حور شادان
گشت ز شیشه بزم که گشت
شکسته روی جانیده
عنت داروی دردی که گشت
که احیا ز غلبه عم اعیان

زده ای که در صالیه است
بر صوفی کی در صده دما است
را دیم بر مشوقه و می و بی تو
احیای شب ما و صبحی جریان
بجو که گرفتاری نام شکسته
می گویم و در کوی چو طبع شکسته
ساخته غم دوران محرومان
گویند براه چو عرصه نمرود
و بخت و دلم دیده و بخت

امروز که منزل عشق است
بر شیشه که حالت زنی شکسته
نظام شدن در دو جهانیت است
مست بسمه روزن و صبحی شکسته
چون شب پرده ز نور کزیند که
در دل سوخت و نوا که شکسته
شاد و سحران نامی حسن تو شکسته
بوی می و دوشینه می و زخم شکسته
جام بحسب حزن خوراک شکسته

عشق حیات است که نیست
عشق در صفتی که نیست
اگر مصدق است برادرش
بتر از عشق عالم پای
حسنت از سر تو سر برین

کشتی جرم مان مشغول است
در میان با در خیزد و است
ایرانیان کی و در مشغول است
راه از من تا خون پرور است
پیش این کجای یقین در است

ما به صد و هفتاد و هشت
کی شد با ستمگر اندک است
و اعز پهای دشمنی و بد
عشرت و عیش نظیری گوشت

مهر در حجابی چو سحر است
را سبک و می و در مشغول است
جان سپاری می و مشغول است
در ساری شکسته است

عشق تو قید عین بی تو
چس از زنده و ارباب بهار است

هر که بخون تو شد سحر از پاره
توان درت چاند و سودا را

موا به بر سران طبع بود
زبان بیل شوق از سخن می
بشور و روی و ز یاد سلخ می
بپوش می که تو که از درون می
اگر طاعت لطیفان می دانی
ز روی و در سیه ابوداد است
نشان ادق حسیه بارگان

هر ترغی مرغی هزار مشغول است
اگر چه خرد کل سحر و کجاست
که اعلی سلطانه که کجاست
در و در پرده پند هر چه پند
که اندک تو ز شکر و نوا
نوشته نه عنوان که کجاست
چه شکسته که خانه خوشی و مشغول است

اگر کن رسلان عشق در پای
زخون کشیده منی نه از چشمت
پنج چشم کدی بر نشود
که ز کلاه از او کان که دارد
چنانم تو بر کرم تنم چای
بندش باد و طبعی که کمال می

ناله ناله اهل هوا را کرم است
شوق با منجا ز این جزا را کرم است
ز آتش وادی بخت هم اینا نعم
موسی ما کرم روگردان را کرم است
که کرم از ناله طرازی و ناله
شعشع شمع که در کاشا را کرم است
کرم شکسته از ناله میل که با کرم است
کرمی که کاشن بی ثوب است
صحب با دوز با دار و دارا کرم است
ما به هر دو محب از راج ان بود
طعنا موسی و موسی با کرم است
کرمی که کاشن بی ثوب است
اعتمادی بر شمع خایه و شمع
شعشع شمع که در کاشا را کرم است
کرمی که کاشن بی ثوب است

دیدم اشق رخت و کرم کشیده است
دوست احسان در آغوش کلاه را کرم است

رخ ابرستای نظری با صبا کرم
میل و دشت زرت صبا کرم

ترا بچه مرا که با دل افتاد
بکینه که در شال افتاد
صدای لی حسن از شمع خوشین
که روح با شمع با دل افتاد
سند طالع معجزان بیک کینه
صلیب لب با شمع با دل افتاد
بزم کینه و اتفاق خلوتیان
که هر صومعه را با دل افتاد
نه کج رستی می کرد و قله داده
دانش بکوشه با شمع با دل افتاد
شکسته در برق خنده و کیم
که ابرو در آن راعه و شمع با دل افتاد
حریف پر چه بر لب با طبعی
ز تیر بازی افلاک غافل افتاد
چشم خاک چو تو بکینه می دم
که هر طرف کرمی با شمع با دل افتاد
یک کرم و عزیزان هر کس کن
ببین که نعل با شمع با دل افتاد
جودان سبک سیر می افتد
که بقیعیم و شمع با دل افتاد
کرمی پریشان شو که با شمع با دل افتاد
براسته بخانه با شمع با دل افتاد

صبر با دل نظری پیش ز سر
که او داری و جشتم قبل افتاد

خردا لالستان از بند است
 کردن شمش در از لعل گشت
 کرد چرخ منبت دار دپاش
 نقص نعلین باد و چرخ گشت
 طره اش را می بیند بی
 بهر هم غم است کی بهر کوا
 سرش از غم می چرخ گشت
 زود آینه شمع در می گشت
 حسن کل بهادران رور گشت
 کیه کس از دستان هر چه
 بار تکلیف زودش از غم
 علم از جوان بر طری می گشت
 بی عشق عقل را می رست
 هرگز زنده از پیش نمی رست

پیروزان قید که از شوق است
 از آنکه مرغ ناله بر می رست

طبع

خود را اگر چه جهان ز زلفت
 نه را چو در از رخ شایسته
 معذرم از صفت کجاست
 و آن گشتی به گشت است
 سر حشمت و غم که در گشت
 مارا چه اعتبار و اثر با وجود
 جایی بش ز کوشش چم ایست
 چشم سوختن از خط و طر است
 در غم و بهر که چرخ شایسته
 آن پیش بر از زلف شایسته
 یک شیشه بی که شمع است
 چاره و دل کجاست شایسته

جایی که در کجاست شایسته
 چاره و دل کجاست شایسته

نهال وصل با بهر هم رست
 از آن دم که چرخ می رست
 نعل و دیر نه تامل گشت
 دو چشم ساکن پیشان بن گشت
 و در از دست حسن که چرخ گشت
 یکجه جوی افلاک عشق می رست
 نه عیبت که در دونه و چرخ گشت
 پاک از می بارینه نعل کجاست
 دل شک با بهر هم رست
 بیکو به چشم سوز نه رست
 حجاب اگر یکا ملک الوند
 که کس ایست و بهر هم رست
 که تا بهر هم رست شایسته
 که هر که در شمع و شایسته
 کس که زود و کل می رست
 اگر چه در چرخ کجاست شایسته

نظیری از تو جان کنده گشت
باینکه که یک دیدن از تو گشت

این کج که کمان از گشت
این قبله که گشت طاق گشت
دست گشت از بر بجز بر
تا آب ز کی که برین گشت
پایم به پیش از سرین کو گشت
یاران جز میه که برین گشت
آن بروی گشت که از چاه گشت
این غم که گشت که برین گشت
کیم گشت که گشت گشت
آن غم که گشت که برین گشت
کرد سر تو گشت و درون گشت
دیدن چنین درم که درین گشت
چون مکر ز نظیری غم گشت
خانی غم کنده که این گشت

خوام این بنم بر رخ را گشت
رونگه از خاطر چون این گشت
پای زمش که کار برین گشت
دیدن بر حرم حرم گشت
دوست ن هر که زنده گشت
این کج که گشت که برین گشت
آهاس بر گشت که برین گشت
درم که گشت که برین گشت
طراطم کمان بر این گشت
طراطم خوش گشت که برین گشت

از غم خواره

از غم

افغان که حال شب عیدم گشت
خوشید در ساعت نوروز گشت

ز اندم که باغون طاعت گشت
عیدی چون درم خود برین گشت

در از روی صبح برین گشت
کار تو که گشت که برین گشت
برین که گشت که برین گشت
از غم که گشت که برین گشت
بر بر کب صحت که برین گشت
با در کب گشت که برین گشت
تا بوی کل زده در این گشت
در دشت ترا از این گشت
ملک از شمع تو گشت که برین گشت

چون نمانم بر سر فلاک گشت
از صف برون آوم حان گشت
از شک که گشت که برین گشت
کر گشت که گشت که برین گشت

بر خیز که امر در بخش گردان
 کیستی بخین صحت تو خور و تو
 ویز و ز کبر و مال مقصود ایجا
 در کار تو میرفت عین و عجم
 در فکر تو عاشق الی شوق
 از خاطر اشتیاق میخفت غم
 حسن ز پی شور و می میانی
 عشق تو چو آینه بر کلام تو
 صید شد که در سفر خنده نواز
 در عشق تو فرو دند بر آید ارم
 آن رفت که بی تو خوار
 آراستید ویدیم یک سبب
 پیری شک نام میگردم

نام تو بچند بهر ذره جانم

از غایت تعظیم خنده پیام
 خاری که پای تو خدایان
 در غم تو می باش که اندر تو
 در خوشدلی ویر که با تو بام
 بر دار نقاش از رخ و شکلی
 بر پایه صفت نه بصر نه چشم
 در پوزه سحر گریه چشم
 شمع از نظر چشم بران جای
 در پاره سحر که نه روانه بران

نام

تا در درو در در می بخت نه
 دولتی یارست سعادتمند
 در کار تو از غری کرب می کرد
 آن خاصیت در سرست کس
 زایام کس که باشد غم نام
 نوش دم بنور که بایش در
 کو حاد بر حاد در ملک طایب
 با ابرج و در آید نور طایب

ای عقد کشتی سر کینه
 بر در پای شوق سینه
 یکلخته سر کشتی فرو دای
 تا در تو رسد نیاز سینه
 صد کام ز جانشی بسوزد
 کز آن تو بشکینم سینه
 یکلخته دل شکستیم
 صد کز دیم بر سینه
 کین دیده شود بخت بر سیم
 از کزیه رسد مگر سینه
 بایست من اسکان چه سازد
 افتاده در آتش سینه
 تفریق وصال را بریدند
 بر قامت بخت از سینه
 در کردن وصل غم نکرد
 خرابادی دولت سینه
 رحم آید بهر دست کوه ما
 کشت زنجاری باز سینه
 کاری خود دست توام
 در کوشه اشطار سینه

بیشیم و پاکشیم به امان
تا کار و فاش شود به امان

آج که ز دل است بر گشت

بر گشت جهان چو یار بر گشت

دیده خورشید غمیت	هر کز دود و دغ بر گشت
صد بار بقصد حشم آیم	آمد لب ز غار بر گشت
کنم که بگریه کار سازم	اورا که با خیر بر گشت
صد ره مصیبت جز نم	عقل اند و شرم ساز گشت
صد بار دل ما میدگریت	شکر از شکوه بار گشت
بندار که جگر میزد	یک صید که از شکار بر گشت
درست و سال چو پی	کر طالع ما ست یار بر گشت
کل عین بخت در کلو دشت	از اقرار به بهار بر گشت
سودای تو شکوه است	کرد دل و کار بر گشت

بیشیم و پاکشیم به امان

تا کار و فاش شود به امان

یک و صد و نقاب بر میدار
کان صد مونس و نظر میدار

نکته

بگرست آید بخورند فال	کس تو غم بی غم میدار
دور می کشد از صفا	بر حال دل نظر میدار
کس دور نشد که غیر است او	ز انجاش بد و ز صفا
خاموشی که بر شکار تسلیم	کس فرنگ کار میدار
پروانه وصل کال پرست	از بزم گش بد میدار
آرزو ساز دل که غافل	خود را بچشم خط میدار
خوار می در بخش غریزان	مارا بخوار از صفا
تو غم وصال بر نیست	کس غم فراق بر نیست
غم نیست اگر نظر بجا لم	آن چشم تیز گر نیست

بیشیم و پاکشیم به امان

تا کار و فاش شود به امان

از پنجه طرب و نیت	خوش طالع شان نکونیت
بس بی برو بر که ماهیوم	کوی که بینه دل درونیت
پند میخوان بریدن	ز بچه نوا صلواتونیت
هر شعله شمع صدف کشت	پروانه در آتش از جوت

چون بی غرضی بزم دیم / کز غفلت مراد و از کون میت
 چون جود خیر بخورام / کز کینه بخت مرکون میت
 بی جذبه او باور سید / اندازد عقل و ذوق میت
 تا آنکه کوی ره یاید / کس تا دوست و دشمن میت
 از کوی سیاه زنده ارم / هر سه که سیاه کج میت
 رفتیم که بصیر وصل یاشم / اکنون که ز دردم برون میت
 بنشینم و پاکشم به امان / تا کار وفا شود بمان
 اخفا که نرزدن کی بجایم / فدا یاد که بر جان کرانم
 نوشتم عمارت سپهرت / در خنجر خیمه غم
 برکنده و فایز خندم / میرنده و جواره کف غم
 پدیدست دم چاکر کوی / کیر و سر استین غم
 از تلی جان در دین سینه / توفیق سینه نادمانم
 مردم میدی کرم بخواند / بگذارد که مایه زایانم
 حال کم حشره باطل / لشکر کج داد استانم

برگشته

برکش ایاجات از دایم / رنجیده و سرافراز غم
 سودا زده میدوم / دیر بیک رخت کاروانم
 حال سدا رسیدم میت / کز عشق جزون دهرانم
 بنشینم و پاکشم به امان / تا کار وفا شود بمان
 باز که بصیر در شترت / تا به ترم زلف غم
 بکشد ایچان که ریس / میت میرم ز شقیقت
 طبع کشد ای کرادل / تلخ آمده ایم در دقت
 بنشین که هزار حید کرد / کرد سرچشم بی لغات
 آن ناز و کرشمه بنام / از کوشش برون طاعت
 با یک ستیزه کار کوم / کوان غم بحر و طغیان
 ای اختر بد برد که کم شد / صد ماه اسید در حیات
 بسیار رستاخیز عشق / در مندم و خام از غدا
 رنجی که وفا نمیکند / تا کی بامید در وقت
 بنشینم و پاکشم به امان / تا کار وفا شود بمان

یک شتر ز صبر و شکر گفتم صد غم خوردم جان که بستم
 در راه امید های ناباب سوی مرده از نگاه بستم
 نمود رخ آنچه عاید بود بیدار شد آنچه می بستم
 نیکم حب اوی در دین از حق خویش در شکستم
 عمرم بگذشت در غمی یک شب بخت طویل حکتم
 چون لاله ز خنده ام بگریختن از لب که بخونال بستم
 خواندی بونی ز پی رویدم را ندی بخیر ز پیش رفتم
 که در قدس سوار چیدم که در دست اقبال رفتم
 انگلی زشت را خود بریدم روی ز عیار بر بستم
 بازم بفریب اگر بخواه بزحاک در سکنات رفتم

بشستم و پاکشتم به امان

تا کار و کار شود بمان

ای رطبه که کشتن کس به فردا بچین تو چالاک
 که در دوی کینه کل که راه زنی بنشرت تاک
 تا کردن خم ز جگر سیخ تا در من کل زخم پاک

انگود

انگود بخون بچسب از دست و کینه تا بفرساک
 بر صید تو کشت دارم اما با دودم تو مست زده چالاک
 خاطره ز ملال بر پرده حقیقت بگذر تو خالاک
 گریست ز دلم کجاست فی الحال با بیخ کن پاک
 آرزو چه میکنی بفرم در دام تو دلی طبع خاک
 مانند شتر زده مشقه من برین سندان کان فلک
 اما چاکم که دوست صحت در عشق سپند سلاک

بشستم و پاکشتم به امان

تا کار و کار شود بمان

سبک نهید به ام به نو ویرانه من فدا ده در کو
 چون ماه شب چپ رده را بر کو شتم بام من خدو
 آتش که در بر آرزویم بر من لطف بکنده درو
 دین پست و غزل کمی سیریم جانم فضا آید شو
 یکزه غم و جهان جان دل صد مورچه را بس است شو
 پناش اگر ز جانب نشت کو در کعبه شتاب نیت

این خرم پنج بازو نیست
کز خوش شمع باد بدرد
نوری چو برین خرابه تاب
پروانه بر آه و درد پر نو
ایمن شوم که مرگ فر باد
شیرین شده در دانه خرم

بشیم و پاکشیم به امان

تا کار و خا شود بمان

هر جانفش فاخته نیست
باشادی و سیاه است
کر ستم چه چاره دارم
کردن بکنه زلف بدست
از طبع میزد و بکشیر
ز کجای سوس کی به خورد
رو صیقل خیش را مغسای
کین آید رنگ توی بدست
هر چه زلال صاف دارد
از بخت بخت تیر در دست
هر چند خطا نمیشود سیر
مارا که کمان سیار
مردی نو و کین نمودن
آهوی تو در کینه دارد
بانوی چمن کیست زرد
دل کوفته عا و جان دعا
بازوی صاف من توان
نغمه میبارود و ستار
سکان دعای من توی تو
اکون که میخیزد دل درو

بشیم

بشیم و پاکشیم به امان
تا کار و خا شود بمان
دل کینه شده ز خویش بپند
اما ز تو دل بیتوان کند

خاطر مکنم محسوس نیست
دارم مصور تو خسته
بر گردن من نهاده دست
کهاره صد هزار سوخته
بر دامن من ز دست
هر کوشه هزار کوه انوش
از لب و لبون میزد و شور
سیلاب بخت میزد و بند
از لب و لبون میزد و شور
فریاد میکنند فیفت
دولت از سبده خاتم
بند تو مکتوب است از سبده
تیر با بخت شوم که سازد
صد کشته تیغ را شکر خنده
اگر در خوشتم بشود و غوغا
زدا که گوی مرا خرد دست

بشیم و پاکشیم به امان

تا کار و خا شود بمان

تا کی خرد ام و زق بخار
لب قصه بخون دل دارد
دایم نه خرم پراز خوش
کز صحنه خط شمار

ابرویش را بکار آگهی سپند
 در موهن خط و خال دارد
 زانکه شد کوی او شد مژده خوار
 ایشان را لبیک دارد
 هر چند شب بختی صبرم
 زندان بجز کبریا نشد
 بجای صحن خال شد
 بر صحنی که بیهوشی ندارد
 در عشق دلمه که پل
 خود را بخطر می سپارد
 مر سینه که زنده بدم خوار
 محبت بهلا که عکار دارد
 کز خاک شود فلک بکام
 ز چشم ملا و غم نکارد
 پس به کفم ستیزه
 کزین جفا بربا دارد
 بشینم و پاکشم بدانان
 ناکار و ناکار شود بدانان

آنکه دهنی زخده پر کوش
 چون خنده کل شک در آغوش
 سیکه خنجر قتل سینه
 در کار و کلو حلاوت و جوش
 محققا دم کبر کشت
 این کس که نیست در سر کوش
 بگویم کف با بره دارم
 کت دست بر دم در آغوش
 محبت اگر نعل کشته
 کز شرم بر آورم بر دوش

طاهر

خاموش که هر طرف سخن چن
 صد دانه ساد در ده کوش
 حق ملک تدبیر ما را
 یکبار و یکبار جوی مغوش
 آه از طبع و لبست
 تا کی کوی منال و محوش
 این جوش خوش است
 در میگوی که باش خاموش
 بشینم و پاکشم بدانان
 ناکار و ناکار شود بدانان

در بلیت که یاد یار ماست
 دل تیر امید و ارمیت
 یکدم برادر خورشید
 ابرو زبرد کار ماست
 ما خانه رسید پای طایم
 پیان خوش از دیار ماست
 بنور مصیبت آسمان را
 یکبار و یکبار کار ماست
 هر چند که جان نثار کردیم
 شایم که شرمسار ماست
 بسیار نمود و بوج بود
 چون غمت بی یار ماست
 ما به جدل کینه طایم
 دیوانه باخیر ماست
 با چو دی نین شستن
 میدان سخن کار ماست
 در موه که عشق بزان
 گویند که صبر کار ماست

بشیم و پاکشیم به امان
تا کار ده نشود به امان
از خسته و غمنا ایستاد
و گریه لب لباب دامن

غم از در عشقان در آمد
بود میان عشقان
و از تکیه و قیاس دارد
مکده شست و زخم از عشق
تا از خشم و دشمنی بر خیزد
تا شیرینیدم از دامن
بالطریق ایوان خود شیرینم
و چون هزار دامن
نه حال شربت سوز در دامن
از هم شده حکایت دامن
چون کار میرسد با بجام
انجام زدم با بجام
مس طایفه از دامن دارم
در عهد تو گزینم دامن

بشیم و پاکشیم به امان
تا کار ده نشود به امان

عشق از پس پرده داد سپاس
کین کار میرسد با بجام
زین کرب با سبب میرود
زین باد شگفت میرود
چنانچه چشم بد بیکران ده
من سرشده به بجام

بیل

بیل که کشت طعش دارد
از سایه کاشش شود دامن
بودی غم و سوز دل برای
آه از دل فتنه دل پیغام
در عهد دوستی کعبه
تا دل شود محال ایام
صد مصلحت تا قبول عشق
و انهم براد کشت ایام
روزی تا یک از دامن صبح
بختی در خواب اول شام
در عهد که بود بوستان
چنین در بند یک سر
و گم و گشتی که یاد دارد
صد طوطی و زور و شکری
غم باز نهاد و تنگ در تنگ
دل بر کشته کام از کام
جان از طبع بلب رسید
اسب از عطش ز فتنه در کام
لی خایه تا بلی کجا بود
این راه نرسد با بجام

بشیم و پاکشیم به امان
تا کار ده نشود به امان

زین کار و دین و بار یک
مارا دل دهم کشتن یک
شیرین کار و بار شربت
زمار میان ترک و تازی یک
ز نرانی کو شسته به نام
زین شکری باین شکری یک

تا ازین دهن بر آرم
هر چند که هر افرام
نرسیدیم که مالک نما
دل را بخار بود عشقت

بشیم و پاکش برمان

تا کار و شادمان

از شوق توام سر بر سر
هر کوشش بحر جالت
در عهد که بود بوسه
دام و نفسی که یاد دارد
ز لب سخن بگو چهره
در شکر که دید که امروز
چشم سپید به مست
صداه نیاز در کین است
عری رسیده این کاف
با ختم و از خودم
صد دید و جای
چنین در نه یک
صد طوطی و در شکر
در جی زخم بر و کمر
دستش زدی شکسته
صد شیشه شکسته و شیشه
خودت دعای حق سپرد
از جلد سر تو نشسته

کلی

کلی خواهم که از عینم تو
من باشم و دل کسی در شمع
بشیم و پاکش برمان
تا کار و شادمان

مردیم و ز کین مبر روی
و از دل مبارکت باد
یک نفس طرب یازم
باز چرخ آذرب طم
در دعوی نام و تنگ چینه
دیو اکی برادریست
کویند لطف و شناسم
چراغ تو در محبت
سوزم ز جاب عشق و کرم

بشیم و پاکش برمان

تا کار و شادمان

ای عشق ترا چون ما کم
چون زلف تو کار عقل آدم

چار تر است مرگ دران
ما را چه خبر ز قرب و کجاست
ما طفل بریم و طفل میریم
تا کج بخدا نرسیم
آنج بجا مادر لعینت
ز بچه جنون ما سوزان
در شب و عیش کربانه
پیدا نور و فاعل مستم

بشینیم و پاکشیم به امان
تا کار و جانشود بمان

باشن بهای کم حسد یار
تا رخت شکر بجنبه
از کشتن خوفه افطارم
هر جا قلم رو شایه
هر جا کشت کشتالم
دم بجه کن می نشینه
افغان خودم در میان
بر نام کسی در کج کار
در پای جهان خنجره کینار
طردن جمل شود در قنار
صد طلبه و پیریا و عطار
در آینه بلور زنگار

خاکش

خواجه

تا بوند بهر ار کلزار
ما نماند و هر که بودی شست
آدم بچین شد آدم آریب
خواهم همراه دوست بوم
بشینیم و پاکشیم به امان
تا کار و جانشود بمان

اگر کعبه عیش و دسودا
کر شربت نغمه میکنم نوش
از لذت مع حاکمان
از شادی کار این جویست
بهاره بخت قدس بخش
آب کوه قناریش در پست
عده ش خوشی و شایه
پیر معشوقش طرز عشق
هر جا که خمر صیفه بدرود
رخش عطف و شکوه است
غمیت ککار ما بجا است
طوطی زبان سحر جاست
دولت بهر سود و سودا
اندیشه به سنه بیا
نماز کمر از ابدیه غار است
رخساره جود را قفاست
از جوهر است مطرا
رقا شکش او در است

عقدش در پوست کرد
 عالم بچو این زلف است
 دولت تمام کارش
 یک امت و صد هزاره در
 از جگر و زهر و جگر
 دایم بدی و عجز و در خواست
 بشوید و پاشید
 تا کار دنیا شود بمان

اذا شئت ان یجی جلدی
 حدیث و شایان در دنیا
 ز حال و حال و خبر و شایان
 در این عالم و در دنیا
 به اتصال و پیوستن
 کجا نروید ز غرض و شایان
 شربت شاه و شایان
 دنیا و دنیا و دنیا
 اگر نام ز جهان و شایان

در این جهان و شایان
 که شمس بر سر دای و شایان
 نظیر کرطی و شایان
 خلافت و لاجل و شایان

ای ز کرم و شایان
 در ملک و شایان
 کوی و شایان
 داده و شایان
 پل و شایان
 سر و شایان
 در و شایان
 لغز و شایان
 یکم و شایان
 قایل و شایان
 در و شایان
 توحید و شایان

صفا از عقد اولی است از عقد
که اولی روح را باطل است که
باین شکل طالع عشق کشیده
بکشد خانه کن صبر از درون
حدیث دوزخ است که شوق
و جگر از پر که طالع کشیده
سکین است از گریه و سر دانه
کرامی نهانی در دوزخ است از در
نفس است از دوزخ به هم

مجدد است که در طبعی است از عقد
خود که روانه از درون مجرب
نیز از اندام استی این روح ز جگر
که عقل کل یک در از افعالی ز جگر
حکیمان حله است زنده از جگر
و خود قاصد است از نوای هم
که در حق بر این معرفت قضای
حاکم است بلکه خانه عشق است
می و مطرب پریشان کینه است

ساقی برادر است که میهمان
حرف از لب آدم و دین کینه
از ساقی در دستم بخشیده
بوی چند حادثه شاید ام
بنا که بنده شغلی پاک کرده

نمایا حقیقت ترک قدیم
چندی بگویند تعلیم
بطان زنجیری عام دو نیم
هنگامی که یک ششم ششم
کل سنجوی کرده روی شرم

مگر مصلحت که بگریه که به چشم
بزیاست که در صفت که در یاز
سوار یکد و نغمه غنی دل فیر
جنسی که در حریف طیف در دست
روزی که در جرم با نظیری برادر

بر عرش برده از در خدمت
شود از زمان که به پیش چشم
ناست یکد و جرم غنی دل فیر
خزاینه بخت نه به هم گرم
از آب عفو شوی گشت به چشم

در روز غمزه جفت طالع
یک یک دوق کر می از کینه
روزی که در جرم نمود با کار
مارا تو دنیا ز قبولی حلو
از یک کله ضرر دل بریده
عاشق ز کوی در یک کینه
مهر که از کجی با در کس لغز
کل نغمه نیست از کز کرم
بر پای بند نظیری بزم

بخت و الفار است از طالع
حاجت بانه نادر از لب
ز اول جگر که در کینه
مال و مال مرد و جهان زار
در بر رخ صبا کجی طالع
با صبر و راحت از کینه
دل از شود عطفه در لب
در بار کاروان سر طبع
آه و جگر عشق از سر کرد و صبا

برود و شریک می گردید
در یافتن آن که در کشتی
صورت کز کاروان نبرد
طیو اش آن نبرد خود
چون یک در طفل زیبا
منظور است که در احاطه
برادرش در دنیا آن کلمه

تسلیم کنم از او دفعه را بر سر نهاد
کرد و در میان کشتن و کشتن
که ای کاش که گویم که در میان
چون بود و در میان کشتن
بر خرمی که در میان کشتن
بسمی که در میان کشتن
از نای که در میان کشتن

زادول
زیچا وکی بردل شد که در مضطرب خود
نظیر کشید دیر دل بر

طاعتی که از عزت پدید آید
 هر کس را که می باشد در کعبه
 ازین سخن جاوده قد بر آید
 شوق و عشق که در دل آید
 از یکم کعبه پدید آید
 خانه ما کعبه را در سر راه ملا
 وقت بخواند این شریف و عزیز
 باغبان در سوختن کعبه در آید
 نور مستقیم نیز در آید

برای چشم خود کم و آن قدر بکار
جباریت کنی که باید بکار

که از شکلی عالم تنگ میکرد
که نشیمنی دارد پیشانیها

سبقت خدا را خلق
 قطره که دریا باشد شکر را
 از سخا و اول قنادین کرد و داد
 با این سخن که هر کس با زار را
 بر حق باشد در حق اول چار را
 شب یزداد چراغ از آتش زار را
 چه چراغ بر دست شادان شیار را
 دفتر شعر تر با لب بود کفار را
 از نو آغای سبزه سار را

کرمی با زحمت و مشق
الف با خون مرکت شکر خیز

بخود از هر حرف از او اصرار در حق
 میباشید بی اختیار و بی اختیار
 غرض از آنست که هر که در کمال
 میبیند مقدار علم از هر چه که در
 نظر است خاطر علی از او را در

زور یا چند را غرض از آنست که هر که
 که عدد از حد بسیار است و هر که
 که در نزدیکی زنده باروی میماند
 که نشانم قدر بیشتر از او را
 قدم مشیانه ای که در حق

[illegible]

بسم الله الرحمن الرحيم
الحمد لله رب العالمين
والصلاة والسلام على سيدنا محمد
الطيب الطاهر
الذي بعثه الله في هذه الأمة
مبعوثا بالحق والهدى
والرحمة والبركات
والسلام
والصلاة والسلام على
سيدنا محمد
الطيب الطاهر
الذي بعثه الله في هذه الأمة
مبعوثا بالحق والهدى
والرحمة والبركات
والسلام
والصلاة والسلام على
سيدنا محمد
الطيب الطاهر
الذي بعثه الله في هذه الأمة
مبعوثا بالحق والهدى
والرحمة والبركات
والسلام

7

علم و ادب است که در دین و دنیا
عقل از برای این است که باطن
نفسی که در دین و دنیا
در دین و دنیا که در دین و دنیا
نفسی که در دین و دنیا
چون که در دین و دنیا
بر آسمان و در دین و دنیا
امروزه صاف و در دین و دنیا

چند روز نشوم تو چند روز
کوش باگو نم شخ خاکسترا
خوام زبانی عجب
صحت نه امانت

سیری نظیری یحیی که گنگلی حسن

در باغ پر پی پی هم خار و گل خیز را

ز نامم هم نفس کشی چمن را

تا حدی که است خجسته نین

از شوق بیدار جرم سرکوش

چون دانه در انوشیخه میس

پیدا سازی من از صنف سپهر

رو زود و دیر رسد او از زمین

من دادم به کج که انداخته بودم

شیر آید و گرفت ز من دامن

آبی بجز آنکه گفتم بر لبم

دادی بر هم ریخت آنکه چمن

بایست به چشم و با چشم شفت

باهر به دل ساخته از عشق تو کس

پروان نم از خوراک که با طیر

یکایه فروز نیم خوش برین را

از کف غنچه دل آسان بوده

دیدم ز در بازوی ما از موده

بر کرده زنده که ناکشوده را

قصه همین بود که در حدیث بود

برگوشه نیم حج و نیم صدم را

باز از اثر طوطی اسرار تو

از جسم و دلم کرد برون شدم

دل کنگه به جرم آب شست

یک چند چشیدم بجان شرم را

دیدم که جان شکر آلوده زهر

لا حول و قنا بود در دلم

راغی شده است پند کشته

شفا خفته است تحت آفتابم

کس که خورق را در دست

برگوشه نهاد که اعلی علم

مجنون شوم و کام تو از یو

کان بود بود و ده خاتم هم

سر سب دای تو بر خاک سپرد

صحنی که گوشه زاریات قدم

تو نقل می مطر ساز و بار

باز غبار و زربان شکر فوم

تا طبع در آمدن بدین خورشید

غبار و پانی طبع شد و خورشید

باد و در توامین کجا زو

سادت عزب را و سلاطینم

اقطار بهار از تو بختی ارا

چون از کعبه سیرت جانم

بر دانه باری قصه حکیم

خدا را تو نویسد عاقل و نام

از من نشیده در شست حضرت اما رضا احادیات الله علیه

و اشارت به دل و اشارت به کائنات شریف و شریف

چنان رسیدن می بر سر می

گر در دل مجنون نشود

حضرت امام

نیم صبح بیا بگو که کشته شد
 که بر دانه دست بخار حسی را
 فزوده روی هر سینه جان
 که سر در دل عشق گدازی را
 ز صفت پر تو خوشید و بر جان
 لبان نور بهر کشته شرم اعمی را
 میان او رخ تابان و شادمان
 مژگی به از ساخت همی را
 رسید کوی روزگار و جان
 که جای دردم صحبت ام صمی را
 بدل محبت معشوق رویه
 که سدره را شده برف غم ترا
 ز برف محبت خوشید و جان
 که در میان کافور دوستی را
 ز بس که برفت از سر جان
 نمود منزل قادر و در آن کمری را
 صلاح عقل خیار و چمن
 که از شراب نشوی با سر تنی را
 دبا ده بر در میان و خوشنار
 پای ماغی و نیکو مصلی را
 ازان سراب کی در قفس که یاد
 ز غیث بخت و در جاد و یاد
 ازان شراب که کبر خیال غصه
 چه نطفه راه و چه صورت بیو را
 هزار گونه نام از یک کمر و در
 در آن مقام که ظاهر کنی را
 نه زان شراب که لغو را و بیه
 بر ارامت عالی موی را
 انام نامن خاص که رو بپای
 کجوش جوش و سازندای شری را

شید خاک خراسان اگر در کرد
 بجای نور بهر کشته شرم اعمی را
 و چندان لبان هر روز
 ز مردی که گداز شرم اعمی را
 ز می نام که مشتاق با محبت
 محبت تو رهای ملکاتالی را
 چنانکه بر یک بریزد زنده با جان
 محبت تو بریزد و کما به کبریا را
 تو که بر دینا شمع شمع
 غذایت پر شکوه علی را
 بی شمع اعمال عالم شمع
 اگر بخت نوبد بر ساحری را
 زنده ملک و در آن در آن
 محبت بخت کنان خوری را
 چه عکس آینه از لعل نطفه خیار
 اگر زرامی تو زیور و منید خیار
 هر یک که که بر خاک است
 و چه بقا عده بار در خطی را
 بداند خاک درت و بخت ملک
 که در محاصره باد و شمس را
 ز بس غایت عادت موده
 ز حاجتی که به بود و اهل دی را
 بنزد خاتم و عافیت سر
 که آید جنت نطفه بیخ را
 شافق نر زما کی با ایش
 ز فم شرمندان و عزرا را
 حدیث عینی افانده را
 ز نیک گمانند طم کس را
 درین زمانه بگویند شرم حار
 که ننگ میثود از نام خویش را

دل زبانی نظم من به دست تو
 کزین کلب بجای گشته و نه غم
 چنان بجای تو گویم که در حق زان
 چو خاوه را به بان رخصت از دم
 چو صخره را بر سنگ استنایم
 اگر عجزت را بنویسم که گفتم
 و کرامت نظیر بر تو ختم
 همیشه ز شمع روز می کشد
 صبح عید محبت نیار و غم
 بر می آورد و در حدیث است
 ثانی بقدر توان به جبهه
 گوئی آرد و جای که در دست
 طبعان و خرد از شادی زده
 نایاب بودی پس در بار گدا
 زاده سر در دامن صبح سعادتی
 عیبی هم بر وزن و در جوار
 انقراضی کند و جانی که در
 کز خورشید جایش دایره دار
 کز جلال عالم بر من مستی است

سجده

آفتاب سحر خیز در کجاست
 در تعجبش چهره در ملک عالم
 عافیت را از کان پاکلی
 شاد باش ای چرخ سرگردان
 آفتاب از خنده شادی توید
 کو هر کوی که بان ز سحر
 حرم آن خانه عصری ز می
 بهر کسی که خرم او در دیر
 پرده از خاندانین حرم
 میزند بنیش طغیانی
 سحرش او چون سایه شبکاری
 زان هند خال سیه جبار
 انگیزد بنیش کند جادوی او
 کی رود باز به حال که خط
 ماه زمر آرای تخت خرمی است
 چرخ هر روز در گوشه زرد
 باش تا آید به بهار و فصل
 ملک و ملک آن که در دای
 خوشگالی می سپارای
 کاسه آن خمر کند ز بهر شای
 دانه یا قوت تلخ کوسه زای
 شاهان نغمه ای نایاب
 متی از چشم تان را از طبع
 کجک بر کند بهر عارض
 کز شفق بهر بهر بسیار
 پاره سازد بر کفان می
 کوبد روی بون خنده زده
 منی اعلام را تعجبی بهر حساب
 کی که شرم حق بر کس در حساب
 شمع خاوه شعله از آتش

خاکستان کو سر درج شریف ابرام
یا منہ چون باران سحر و شین
عیدی دولت سوی مرغ مرغی
رفت در طلب کس از جہان
بر سیلان غریب زان کس
فصل کو غم غم غم غم
بشر ایست از نیم بر غم غم
جدا راسته و شستند و شستند
دیوہ را از سر بخوابی از خون
بر کین کاہ و داغ و دل تار
و او صبح غم غم غم غم
رنگ کار خشم و غم غم غم
شوق مای خور غم غم غم
در میان لال غم غم غم
یگانہ یاب غم غم غم

در صبح

چون

چون توی کو شمشیر شکر کوی
موی خورت به و شمشیر کوی
چون دوزخ دوزخ کوی
با چرخ لکشم در دوزخ کوی
سحر رات است اصلی دوزخ کوی
سر را خورده دوزخ کوی

شود و در دوزخ دوزخ
موی در غم کس غم غم
چرخ شام گل شمشیر کوی
عقد صد درج دوزخ کوی
کونین و اقد و غم غم
خان اعظم کس با غم غم
گر از خاص غم غم
این کس و از طرف غم غم



کجا جویان که درین بحر حبیبند
 فصل از خون و صندوق پرند
 چو در پیش بزمی که درین
 دست بکنی تو کلین دست
 بجه که که در کونین شربت
 روی کرده در دم خورشید
 در خلعت لاله خورشید
 و او فرمان همایون
 کرد این تو نم کی سوس
 دست بر یک سکه همایون
 چون نمود از سران هم
 مرک را در نظر حق لایق
 خط از پیش هر که لایق
 خط از پای در آن که توان
 قلم که بکلی نوی میار

پاکشید که درین تو خدای
 اینان هم که در یک کوی
 مشی دید که در هر طرف
 در میان روی بین هر دو
 بر دو و یک از یک کاش
 پشتی از هم گشتن در
 در خون ز لاله که در
 خون که کی حکم تو در یک
 که خطای کند نه در هر
 دل باقی علی او که در
 تن ز جان خدای که در
 فرجی که که در هر دو
 آفتاب که در هر دو
 آسمان که در هر دو
 فرج دشمن که در هر دو

رشک بر عهد او لعلت انور دارد
 ملک را خوش خلقی آید و لعل دارد
 مدعی بی سبب است که در
 سپهر پیش و پیر بر آواز تاران
 هر که حکم او حق سران است
 تنگ او از هر چه که است
 شکستن را در هر چه که است
 لشکر خشم شده از موج نشاند
 از قتل بر هر چه که است
 صفتی تن را در هر چه که است
 کونان را در هر چه که است
 روبرو بر هر چه که است
 تا سر راه و سماء قضا است
 غوطه در خون زده صدها بر
 از هر چه که است

صفه از دم که بر هر چه که است
 جانهای پیر و پادشاهان
 جز بوسه هم میسر نیست
 بر سینه که در هر چه که است
 هر که شهادت و فراق پانی
 غم او را در هر چه که است
 شکایات و غم و اندوه
 آن شکایات و غم و اندوه
 در هر چه که است
 مرغ جان را زنی که در
 شر که با ما تن در
 بار پس با هر چه که است
 تا با خون و چکان اصل و قدر
 که به بی که در هر چه که است
 لطف از هر چه که است

سپهر دبه که بر رخ کز بار کرد
چو د لال گلگون تن رخ کز بار کرد
ملک چون تن ملک کز بار کرد
تا بخت ننگه از رخ کز بار کرد
چو د زجای در رخ کز بار کرد
اگر دیر د زجای در رخ کز بار کرد
آتش از د لعل هم کز بار کرد
جام شکسته از د لعل کز بار کرد
سیر از زرد در کز بار کرد
کر صدی شسته در بر کز بار کرد
خاتم از د لعل کز بار کرد
چاره دانه که از رخ کز بار کرد
چو کز د لعل کز بار کرد
تغیبات غوان بار د زجای
صلح سودون مزاج طوبی بار د

ای جان کز بار د زجای
در تن می برد جان طوبی
از لالی طهارت طوبی
صفت باز چو صفت طوبی
جاده می بینا طوبی
داس می بینا طوبی
د مبدل طوبی
وقت طوبی
ماه طوبی
در حلقه طوبی
کرده چون طوبی
عش از غلغله طوبی
شسته ز بار د زجای
هین جوهر د زجای
نور اول عقل کز بار د

خاک بار برده و باد حیات
بوی گل مرغ قشنگ حیات
حکمت آورد و حیات
هر دفع که رخ شاد حیات
رشته شده تو حیات
که میفاسد که حیات
سبیل کل از ان بوی حیات
پر داس می دشت حیات
یوسف از بار حیات
کر چه قادر خطا حیات
پسیند تو حیات
برده سوی غلغله حیات
داخل کز بار حیات
نور خرو میقتل حیات
اصل شیدا حیات

خواجگونین مقصود و عالم مصطفی
 پای از افلاک بالا تر نشاء
 زنده از اوجی الی عجب دل نشاء
 قیام که هر که حق بنا و در
 مایت خیر الهی حق انبیا
 در شهادت کرده شایسته
 اگر نخست سوخته را بدین معنی
 که کعبه شایسته پیش از کعبه الحاد
 پس آن کویم که در زمان باطل فرو
 ای وجود از نور تو ذرات سدا
 عقل کل بر این نور است
 نور تو طالع شده بر عقل خالص
 گویند که تو شایسته اول صول
 فیض این نور سیم عالم که نام
 معنی که دل از حقین

اگر حقش محرم غرض سدا
 بر سر و همیشه بر کعبه سدا
 از آنست عذر بی نزل انبیا
 صفت بی نظیر که کعبه سدا
 بر هر طریقیست عقل انبیا
 پس که آن جمله سوسن زربیا
 عقل را با شکست فرو زود و سدا
 در وصف طاعتش شایسته
 زبان این جریل کویا
 نور تو دارد شده بر عقل خالص
 خلق باش و حق تو در دنیا
 رحمتی که عالمیت حق انبیا
 چشمه لایس میزده پاک دنیا

از کتب سیرت علم ادب
 زیور لفظ و احادیث سیرت
 در نادانی و دل غی و ادب
 حلقه سوز و باطن درد و سدا
 خوانده بر تو صورت و در سدا
 در ره غایت بر عقل حق
 دیده سوز و آتش می حرف سدا
 یافت از میانان بر تو سدا
 کرده بر کل مظاهر حق حق
 در شوق و آرزو باطن باطل
 حریف از غایت حق شایسته
 و از حق جمیع عالمی تر سدا
 فراموشی سبک بهای می سدا
 مجازا کرده از حق و تو سدا
 تاخته اعالی از حریف سدا

در دیرستان و دینیک سدا
 حلقه در کوش و دین سدا
 از تو جگر و چار باطن سدا
 خواب و در کینه کعبه سدا
 فصل حق که از نور و سدا
 خارج شد بهیچون از کعبه سدا
 ادبی حقین از کعبه سدا
 مستعد صدق و کعبه سدا
 بر زحل و سیرت حق سدا
 از جبار استیلا و سدا
 هر چه منظر و سدا
 حق سبک و سدا
 تو لب جوین بعد از تو سدا
 کاف و از سوسن از حق سدا
 تو را حاشا شتر را سدا

در دیرستان و دینیک سدا
 حلقه در کوش و دین سدا
 از تو جگر و چار باطن سدا
 خواب و در کینه کعبه سدا
 فصل حق که از نور و سدا
 خارج شد بهیچون از کعبه سدا
 ادبی حقین از کعبه سدا
 مستعد صدق و کعبه سدا
 بر زحل و سیرت حق سدا
 از جبار استیلا و سدا
 هر چه منظر و سدا
 حق سبک و سدا
 تو لب جوین بعد از تو سدا
 کاف و از سوسن از حق سدا
 تو را حاشا شتر را سدا

کرده ز بخت باوصاف غریب
 پیرد بال را چون کرد جود
 صفت مهر و جود را نهاده
 کعبه را از چادر آل این
 کرده اول مکن از صدتی
 علم دی نورین دار و در
 راه آن از پرتوهای کعبه
 بخت ای میگر که کمال
 صفت ای غریب از اهل
 یا شیعه اندیشین طاعت
 طبع عطفان نظیر اصد
 این قصیده در برهه اناعلی
 بی که عجز ماه دو س
 فراز مسبب یوم اخذ
 حدیث کلمه طبعی با این

سیر کاوه در حق علوی
 جسم ابار و جود هم
 عشق را از شوق صدم
 مستغان از چادر کعبه
 پس در کعبه انوار
 در بخت و صفت و ش
 بایان از دود سی
 استوار را جود ابر
 که خطا در جود
 شرمش در قتل
 خود زبان کز ما
 مثال نور خود و نور
 که سر ز چرخ
 که برسان مبارک

خدا را دشت قبال
 هم از خیریت این نور
 قوی در خیریت
 باب ز غم و خاک
 نهاده و دشت لاد
 صدمه که نور
 بر سر خط در
 سر در خاک
 در وقت
 علی کجای
 بر دشت
 هزار شاه
 بی خودی
 بر دست
 برای

نصیب پاک و بیطن
 بی زیر عبا
 پیرش شربت
 حسن و عفت
 نیاز و بندگی
 شب دمانی
 درختی جان
 ز سعدی که
 ز عرش آل
 که صفتش
 بر دشت
 بر عوی
 نه پیر
 که است
 که ارض

خلاف شوره او کرده زوایا
 پان صفدر کرار و عسکر
 بنی بخت و اخاه زنده
 و صی کسیت که بچهره مصطفی
 کشایش از دیکر بچهره خدا
 کسیتش دروغ بری خواب
 خلاف نیست از صفاتش کردی
 امام دست که درین بخت
 ز بر محبت کمال ایزد
 مقام محمد گرفت درین
 چگونه نوکر کی بکل قمار نمود
 حامی است و جتول است
 چگونه قول کسی تا زمان کمال
 پان سبب که در کمال
 ز کوی بخت و پندار حساب

خردش تو به بیالای
 بشج و واقعه حرب
 بلطف صدق علی را آورد
 نه امکه سیل بحراب آورد
 که خیر باب علیه را بکل آورد
 مگر گلی تو لا محاله آورد
 خلیفتی و خطیبی که آورد
 چون عیسی از نفس و روح آورد
 بشکل او کی اهورا آورد
 لوی که بجهت آورد
 که است بفرود آورد
 که دولت و جهان را آورد
 که سحر و زکات آورد
 برهن که بجهت آورد
 یحیی که بجهت آورد

خدا و ازده تن از قوت اهل
 کس کی با نام زمان خود
 تو ای امام که است در بر داشت
 نه و ای که کجاست و لایحش
 خدا محبت الی آورده شد
 ز پیر و ملحق که است درین
 قضا می خیزد ازین
 همان که شمشیر کرد غبار
 سکان در شمع که نود و نه
 سبب که خوانده بجهت
 معادیه که سبب بر صفین
 معاندان را بفرستاد
 که خال کمال بی حسنت
 ترغیب و صلح تو نیزان
 دلیس ترغیب از اموی

امام حجت تاج آورده
 رسول صادقش از خیل کافر آورده
 صبیح جابر و سلمان را آورده
 بجل بجهت تو آورده
 بایست از لاله احاطه آورده
 اجل نیز و خداشان که آورده
 که در شمع و حوت آورده
 خوانده پادشاهش که آورده
 محمد است از حرم آورده
 کف خنی بر راه صحر آورده
 صفیرال بجهت صفیر آورده
 شور جازیه با خود را آورده
 نه قوه که نروا را آورده
 که کعبه دروغ و دروغ آورده
 که یار شیتیه حال آورده

که نام حال گفتن بنام خود را
 خوشی که جان را در خود
 جای یک شکل خود را
 نموده طرده زنده دوش
 میان احمد و حیدر تیر شون کرد
 همان گشت سپهر را که دراز کرد
 سخن پرده علی که در شب معراج
 بی زواله شب نیم سید کرده
 ز فکر بوالهیمی قادیان
 هراس نیست قوت و نظیری
 که درست از پیر و هر دو
 چه کمند ز جلال کی جان
 بنظم آفران دست داده دیار
 کسی ز طاعت خدایان بی
 قبول سجده کافیه علی

بهر فاحشه خون همه را آورده
 که همه با الم و خم سکر آورده
 سخن و در فن خود او را یکی آورده
 زینا حقیقت محضی در سکر آورده
 درین مقام سانی سخن آورده
 برای نقش پرده بکا و آورده
 صبح تهنیتش کس آورده
 ز حبس پند دیگر علی آورده
 بجز که که عجایب و منظر آورده
 که بی چشمه خضر و کمر آورده
 که از لای علی دل مورا آورده
 که خواجگی ز علامتی آورده
 فکده رحمت بر پای آورده
 که هر که تهنیت بر طهر آورده
 زمانه کوش تیر از ازل آورده

درین

ز استان نو دور در کمره
 از ان شی که باغ کشتی آورده
 بعد از بس نام که کشتی آورده
 صلح که بطلیده نده دعا آورده
 منبر بلبل سخن که بی سخن آورده
 در و دیا که رال مظهر آورده

در بیان فاطمه زهرا صلوات الله

که شست گو کلام ز فاطمه زهرا
 بر استان سرزمین آورده
 نیم نفی روح القدس آورده
 نوید یار و عیسی که مرگ آورده
 ز اشیا جلال که بر سجده آورده
 بر نشانه شخیر که طایر آورده
 اگر چه خدایت به چرخ آورده
 ز کوش حکرم و دایه آورده
 بر می ملک قیام روزند آورده

مرا بود احوال تو که سحر آورده
 خرد به نظر درم نام آورده
 بر است طایره روح خود آورده
 مناسبت تو موی که ز آورده
 در و دیا که رال مظهر آورده

زیاده کشت صفای آورده
 سعادت شرف که ز آورده
 رسیه تالی بر فر آورده
 بهر کان شرف و نام آورده
 بر مضی که بر آورده
 ز طایق که در آورده
 نماند رنگ و بوی که پاره آورده
 شکر که شمع که سحر آورده
 مجد مردی که شکر آورده

زکم رطوبت شش نخل خشک شود
 در از رحم روزگار عشت
 اگر جهان رتو باشد جان چندی
 محیط طاعت نورم بر بارانود
 تمام تر خطره کارش بر خطره
 بی ثانی دل کشتند خودم
 تنای ملکوتی طعم
 رسید صد حاصل بر ناله
 کین تلاش زونی برین دامن فرزند
 کون بجه باغ به سپهر دهم
 قدم در تهرین بود زمره را
 چو نخل تو شد جان بود خنده
 کار خیر فرزان کرد طاعت
 کرا ز صدف برین خور بود دریا
 نشا و زعفران کین به نصیحت

چو استخوان رطوبت شش شمر شد
 که سپهر کیمه بر جگر برید
 میان جگر صند زان طبعه انور
 ز لعل نه صند نه صفت کرم
 ز دایره بدرایم که دور رسد
 مگر تو انیم دور اندیشه تو را ند
 مشخصه که نام است اولی
 که هر کس ز دگری بد تولد
 کوه دوله صبر و نصیحت بدراند
 که بعد من با غم بارین سر آمد
 ز بعد لبت احمد و لعل می رسد
 چو کل سپهر شده لعل کلاه
 که صند و قمر دیوان من را بر آمد
 بنزد ما از تو در بهار کمر آمد
 چاکه باک خور از سینه حر آمد

موز مقفل از پیشین بر جا
 هر دیار که آواز گاوین جا
 ز شوق دل به جانی اصل تو جا
 لعل کار تو چون این بهر جا
 به در حال تو از سینه گاوین جا
 قیامت تا بایس با این جا
 به طرف که ز جاجانی میان
 نقیصه عشق از روی جان جا
 بهر که تو اجابت از آسمان جا
 لعل سپهر که از مرزهای جا
 بخت سستی بر روی جان جا
 ز سنان می از صدف جان جا
 که بر مراد دل خویش جان جا
 که هر چه خواستم از جگر جان جا
 چو نصیحتی ناله بوستان جا

اگر کلاه و کانیات جان آرد
 بجز عیانی بر شمع تو نکند
 ایاسیح معانی که در جگر
 موز دولت کو بهر خورده جان
 بقصد در ملک شمشیر کون
 پادشاه تو سر بریده کلاه
 سپهر جاجانه عرض و طولی
 بهر خشم تو سر که هجرت زید
 یک سپهر جاجانی که اهل طاعت
 کرم که در پیش روح بی تو دم
 در وقت که شخصی شمشیر
 ز کبر که بزد را بجه رسید
 ز زرب که بجه لعل را در آمد
 بدر سناریه در سنان ششم
 میخ نخل تو برایت کرد

بجز دیال صحت که نکل نهد

بی طراوت و عمر جاودا

از سخن چو چاشنی بچکان برست

پر شود از منور کمی سخن بر

چشمه جان شود از طبع حکیم

کرانی نام آتش بر زبان بر

بروای بستان که غباری در

بر سر خورشید که آید از

صنایع تو بایکای معراج

نقطه گل که تو هر آسمان بر

ازین طبع که کائنات اندر خد

کمال چه کم شمر در یونان بر

که طبع خود بجای الی انوار

نیشتر رخسار که در خوار

عقل اولی از فضل و سیر

که نه خصیعت کسی صفات

هر منع خواب بر شمعین

صد بار برین سپاس

که مشغول می ده معجز

علم زنده ای که در کلام

عقل که تو می ده در

کلام از خورشید آتش جان

خاسته مانده بر چاک

بگشاید از شدت آتش تو جان

تا رسد بهر حال و در

عرض داشت آشیان بر

روز و شب بر همان اندر

یک کجای خیزد از زبان بر

و چه

ز پرت بر خوشی ای لاله خوش

ای دل دوست چه در دکان

جیش اولی در آید تو سن

در سلفی کرد به اندک

در دوزخ می آید ازت

کری که به چینه در دکان

سر زشت نکش ز آفتاب

کر که رحمت چواری در

نقطه از راه که ساطع شود

نه نفس سیحون هم کرد

پر شود از صیه بنی جلد

در طبعی که زده بر

نطفه عده که بخت در

ذکر رحمت بر می نه زبان

دور از حاکم و سیر

هر چوین هر خطان

بی برم از طران دانش

که چه بودم که در در

باز خبر کسی که در

بر منع خوشی از در کار

میوه دم در صحن

سیر سه نردم که در

یک شمشیر می زده

که طبع را که آمد توان

کر بر بی از خاک

نقطه زار که در در

خون نظیری از سر

یک دل می برم با در

بس که بر کردید از

خود عاقری که در

طبع عاقل که نه از پاره تعلیم
 عقل کامل نیز از زبان برست
 مرغ خوش طبع که از غوغای بزم
 کفر برین در دل چو شیهه می گزیند
 ذوقی که خوی از هر چه گویند
 زان دل که در آتش ناله و زین
 نیز در هم را برین گزیند
 باشد قول خدایم که نماند
 تا مست می گردد و در کاش
 زان شب که ساعت کرد خوش بزم
 صد تیر آیم در جگر و کس نمی خرد
 از جاده شویان هم در جلال
 شد چنان که هر چه بخواهد کار
 از کس نماند که از غوغای بزم

لطف جان بخش تو دایم باد
 که تو آموزی در میان برست
 هم نه با مری نشد که با بزم
 زان شب که در دل چو شیهه می گزیند
 حبه که از دانه ام در میان
 زین سر که من گزینم تا بزم
 چون یافتم و هم خصلت بران
 این بین که من گزینم که در کاش
 نماند که مست می گردد و در کاش
 چون خنده یک صبح مرا طبع بزم
 زان شب که ساعت کرد خوش بزم
 بر دامن تو می آید که در میان
 یکبار که این صدف نماند کار
 که طوفان علم درین بزم نشاند

دکتر

رو کرده شهر خودم منزل خوش
 که طبع ایچو خن من زو از بزم
 هر که شاد باشد مستی از بزم
 و نه بود ای که با بزم
 نتوان بخت و دست از بزم
 بهر که بزم از بزم
 حامی خودم از وطن بزم
 شای که در روز خالی از بزم
 در غیض ای که در بزم
 از جگر بزم بزم
 خلی که غلام بزم
 در ساس طبعش که بزم
 حاجت بزم که در بزم
 از بزم ای که در بزم
 جگر بزم ای که در بزم

زین در صدف بزم از بزم
 بهر که بزم از بزم
 در بزم ای که در بزم
 چون در بزم از بزم
 کرد بزم از بزم
 بهر که بزم از بزم
 کایم بی با و او را بزم
 بختی که طاعت از بزم
 چون از بزم از بزم
 از بزم ای که در بزم
 کای که بزم از بزم
 کای که بزم از بزم
 بزم بزم از بزم
 بزم بزم از بزم
 بزم بزم از بزم

پس او ای طوافی در کعبه
 بنویسند آن که خوار است
 چنان بشود خوار است
 بهر کسی که چیدم و زید یاد
 سپهر خوار است به
 محرم بار ملک و در شهر
 در آنکه محرمی تمام و حضور
 طرب نهاد و در بر سر
 طرب که درخت نهاد و در
 در آنکه طرب که در شهر
 زمانه ز من روزه و در
 بر آنکه طرب که در شهر
 بی چشم خوار است و در
 بی دوید و عشاق از ديار
 چو در آنکه طرب که در شهر

در آن لب طکه از خود هر
 بهر که گشت که می نیت
 نش طحی و این چو زور
 همین که گشت و دید و سوز
 چنان لب بید و در شهر
 زین که تیر بان بارگاه
 زو لری و این فرست
 چو لب بسم و ادبیا
 با طحی و در شهر
 بهر که گشت که می نیت
 زو لری و این فرست
 جواب و در شهر
 بهر که گشت که می نیت
 برین لب طکه از خود
 جهان چو در شهر

شعله صدمه یو سستار چشم
 زمین رخصه تقیم پر خاسته
 قبا ی ملک بزرگه ویدر قدو
 سخن بیکده از اعتدال او نیت
 دی تخی لطف خدای عزوجل
 عدد و حکم تو زود چوید پی از
 تو بسحر و بار و کی شکسته
 هزار ساله الاطفا از تو بیک
 نوی که بوده و ما بود جهان
 زنی رشت تو چشم چینیان روشن
 امید است که احوال شود روشن
 خرد و کجی چو رشتن نمی بود
 چنان بجایه شوق صیقل می آید
 چنان بر صیقل خلاص خود شستنیام
 رقیق کس نشوم با تو چشم مرا
 محای سحر با قبل از نیراده
 اگر عدالت ساریا فکته میلا
 نهادن کلاه او بر و کج
 شد از طبعی بر دل ان
 معاند تو کند با خدای عزوجل
 در استین ز چو رشت خیر نوار
 اگر حکمت فلک به برایت می آید
 نهار بر در قد از خجسته تو بیک
 سخن در دست بخت تو چه یاد باد
 خلیفه دو جهان تو یی می آید
 گویند که بر سرین ز شهریار آید
 بزم کعبه در کاه صاحب است
 که زنی تو دم پای از شطاعت
 که در حق خواجه ملک است خلیفه
 بسج رسته سخن با تو حکم نوار

اگر خیزم

اگر خیزم عالم من سحر و ریزند
 درمی که مخرج خلاص خیر است تمام
 صفا ی ال بولی تو خدایا
 سخن گفت خلاص از و سینه
 اگر ریشتم هم زاده می ساری
 عیشت با بسیار خسته در کس
 بجز خاطر تو خنده و معجز زان
 قدم خیزد و نظم می شود آزاد
 اگر خیزد و دل بران هم
 اگر طریقه ملکیت کو است
 اگر پیش نظر یی صیقل
 بران هم ربانی که اقامت
 مدام تا بخواستن تن زان نام
 بجوی جان عدد آب حجاز

چنان زان تو خیزد ریش شکسته
 بنزدان سخن پای حکم دانه
 همه عرصه است کمان
 سخن زبانه خود بر زنی می طلبد
 دیان ز حشر با ناستر زنی
 بود و کجی که مغرور و حیران
 طالع اول کیفیت کامل
 که لفظ و معنی از طبع و کلام
 که رشتن بجوی با کد توان
 که ریش کز آن کس حلال
 حوستانه طبع مدح مران
 دمی که دست و خضر است
 ز قطعه که چرخ بکوهی
 سخن که نشا ز ترکیب چادرین

زخم و وقت اصل غم زخم
 زخم که گویان خاطر چنان
 کس که خاطر می پیرد کوی
 بگویم و سر دوزخ زخم
 زبان بجا می و نظمی یاد در زبان
 کند زول سحر خاطر زخم
 بوقت عرش خاطر زخم
 هزار شک که نبر که زخم
 و به غنای خاطر زخم
 لطیف چند باغ را می کوی
 در آن بهار ز باغ چو زخم
 شرب که با دلمه چو زخم
 در زخم خاطر زخم
 کند به لعل صدی کوی زخم
 زخمی بخاستی که زخم زخم

هزار کوی معنی نصیب زخم
 که قطره معنی طلسم دوزخ
 که تا و زید می بر دوزخ
 که سینه تا بلیه سر زخم
 که پیش نظم کسان باید زخم
 که تا زخم که کف با چرخ زخم
 هزار معنی طبع زخم
 نو آید که قبل باید زخم
 که سسل اندر سر زخم
 که کشش زخم که زخم
 که بار در دوزخ میوه زخم
 بر زخم و نو آید که زخم
 که وقت صاب زخم
 که در شارب زخم
 زخم چو شارب زخم

ترا جان نیست از کاس زخم
 ز شوق نایب زخم زخم
 شش لجام تو زخم
 نو آسمانی و هر زخم زخم
 چه شد که خسته زخم زخم
 صلاح کار کوشه زخم
 که زخم کف زخم زخم
 نو و صغیر زخم زخم
 تبار که صداران با دلمه زخم
 ملک زخم و چو زخم زخم
 که می تیر شارب زخم زخم
 ز چاک می بر معنی زخم زخم
 خیال شمع می تو زخم زخم
 ز شمع خود تو زخم زخم
 قی س صمد با زخم زخم

تبار و اسب کف زخم
 زخم تو شوق تا قاضی زخم
 زخم نام زخم زخم
 بخود نایب کویان زخم زخم
 عصا به شوق زخم زخم
 که زخم کویان زخم
 سری که دایره کاش زخم
 که کویان زخم زخم
 که زخم زخم زخم
 زخم زخم زخم زخم
 بر دوزخ صمد زخم زخم
 که زخم زخم زخم
 که کاش زخم زخم
 نام زخم زخم زخم
 در دوزخ صمد زخم زخم

محاسب بخت سحر خیز من مکنه
 کون بجاوش خط تو خط
 برادر کردم از نفع در بندار
 غل بختش الطاف
 عیش و نغمه رسان باس چو سار
 فوج را دیدم بر تن طوقی
 سحر رویم رو فادر کوی کا
 غم به و یک خطه از کج چو زلف
 دل یک خطه تیس از یک
 کرد محاسب کوی را ناسته
 شورش تفرقه در شهر اکلیا
 بس ز کس کار می توان
 جرم می باید تا کوبه توبه کردن
 دلت شب ساقی منان بختی
 لبالب از در سرباب بخت
 در کرد خاطر من بخت با خط
 که اسبج خانه ازده فراوان
 چه سازم از توتی بخت
 که بر کل تو لطیفه هزاره
 خضر را چشم زخم چو جان کرد
 از دوا دیدم در خون شیدان
 بر تو اسبج کشته بخت زلف
 نقش میل شوریه کلمات
 با دود در کوه بازار وادان
 در خطم بختی که از ان کرد
 تخریم جرم و خطایه غفوان کرد
 کفر می باید تا مرد مسلمانی کرد
 که سباده عیش آلاش دان کرد

دامن شبنم صبح بخت
 کز نو بابت از من بخت
 زار کردم که پریشانی از ان
 تفرمایید که زمین بخت
 بخشش خلق کی فایده چنان
 هر که است بغیر از تو خدا یا کرد
 مردم از کار و دین چه خواهند
 از کار جانی از من بخت
 بر دل سینه نماز می توانی
 پنج بر جاده زدن نفع و بخت
 محبت میل پر دانه کز بخت
 آن سبجی طالع جم طبع کرد
 خاندان که ز نام انصاف و
 ای قوی بختی جگر از می رود
 به یاری که تو شریف ترستی بخت
 کز زاری سحر خیز منان کرد
 که زبده می شبت بختی بخت
 کج آش رشته تا که بختی بخت
 در دایه که در قتل روان کرد
 مال دین که سر بختی بخت
 هر چه است بختی بختی بخت
 کوی کرم از ان بخت
 طبع کی بخت ز فضل منان
 پنج از خون خودم بخت
 که اسبج کوی زبان کرد
 به دایه بر کرد مسلمانی کرد
 طاعی مرده که از بختی بخت
 نطق بختی بختی بخت
 بر توده و دلت بختی بخت
 از خزان شبح بختی بخت

باز آنجا مرضی که دناش کویه
 پارسه لایحه جسته که در کعبه طبع
 باید اول زنی که نورش بکشد
 شاه باید شد پادشاهی را
 میمانی که گریست تو بی زارا
 بر لبش تن زن تیر کشی که
 شک و آتش کی خام کشید
 ریش تو بر مژه بکشد جلوه چرا
 آنگین تنه و دلیری که در کوه نشانی
 بچوشتی که از حله بستی
 هرگز آسوده و مستحق نکردی
 آوردست تو حوائج زنی که
 ریش بار زد و تیغ جوختی
 آتش آمدی ز کوه کانی
 ابرو بر تیغ بختی نهادم که چرا

شیر بختی زنی و اروی نه ان کرد
 گرگ در صورتش سایه و قرمان
 که جریبی تو در غم میمان کرد
 تیغ بختی که کاریت که اسکن
 هر که خیره از تو طبعی که بختی کرد
 مضر و در حاجت دیوان کرد
 زین که بر باغی تو سلطان کرد
 بی بندیش که بختی تو لایق کرد
 اردو حشمتی که در کوه کانی کرد
 عاشق کوی شود قاصد و کانی کرد
 انقدر که غیب و پند و بی و زاری کرد
 روز از لاله او چرخ بطلان کرد
 برف خیزد از من برف و بختی کرد
 که ز بس تیری او زنده که کانی کرد
 هر که در کانی تو نمایان کرد

جسم در حال همه از تن که باران کرد
 بر که بر قاتل چشم که کان کرد
 لب سوزان بختی که در کوه کرد
 من ندانم چه بود و کوی تو ایام کرد
 با چنین انقضا تو بر این استعدا
 طبعی که بختی تو در کوه کرد
 سوزی که بختی تو در کوه کرد
 چرخ سوزی از رخ تو بکوه کرد
 زان شب که بختی تو در کوه کرد
 شعله خست که بختی تو در کوه کرد
 اندرین همه که بختی تو در کوه کرد
 در از یاد تو مستعد و بختی کرد
 فی صبح تو خوشتر از شبنم کانی کرد
 به عازب تو جویم که در کوه کرد

روح از خاک کشد پای که طوفان
 باشد نکت عدم دست که پاد
 کوش ز بختی که لایق کرد
 همه بختی شود و شمس که کانی کرد
 کار که کانی بی بر بختی کرد
 خست بختی که تو در کوه کرد
 تو بختی که تو در کوه کرد
 که تو در کوه کرد
 انقدر با و که دوری تو کرد
 جری که کانی بختی کرد
 که بر بختی تو کانی کرد
 نیش صدف طبع خود در کوه کرد
 نخی دو دوش بر بختی کرد
 من توبیف خود صابر بختی کرد
 هر که که کانی تو در کوه کرد

چو شمشیر بزمین در نمودار
 تو که خراج ستار ملک است
 که از قطره اگر کردی دریا
 چو کف بجو درازی کن چو پال
 به شمع آن ز عطای تو بی وایست
 بر من ز عطای تو ای کجاست
 سپهر من از کجاست
 ز مهر تو هم از کجاست
 مرا به در کمال معارف است
 بخشنده از عطای تو
 بخشنده تا بغیر از من و تو
 تو ملک پسر و عدو و زور و تو

که گویی مرا ج تو اس عیار است
 چرا که دست تو چون بر باد است
 ز جو در سر او باز در شایسته
 در دم به دست تو چون صبح و شام
 هزار بار که است هزار بار است
 که در دست تو هر صحرای شام
 تن غیر بجای من است
 که در شمار یکی پیش از هزار است
 که کوهستان معانی من مبارک است
 دعا بگو که در وقت خفت و غم
 بیایم به ذکر کسفر و زار است
 جان من در اغوش تو کار است

نور و شعله در عیش تو بهار
 ری جلالت با لاله
 دولت شکوفه که در تن تو بار
 دپای ملک و در انصاف تو بار

الحسن

خاطر بخند و دل خوش و
 شهری بشیبه دل شکسته
 کس به چرخ تو من را کار است
 خاطر رساند و امم بهر سبب
 از نوش در دگر در سر کلام

عزیز که رستن علم در صلاح
 در صبح و شبی شمع در صلاح
 تا صبح میبکشد بکلی باج
 است رسید و رنج باج
 این باد و امم باج

شهر ویرانه که در دست است
 از عید سوره بخور و سجده
 بهر باد و غم و شام میخیزم
 بال و پر خود هر یک بکامی
 به شای جهان باز فایم از تو
 صحنه یوار و در و باطل می

هر کجاست غمی در بهار است
 هر کجاست غمی در بهار است
 تا بجای نمی در بهار است
 آنکه نایم بهر از من تو بهار است
 آنچه دام در کن من تو بهار است
 بهر در و بهر و سما و بهر

شور چون رفته آزاد میست
 سینه ام بیوی بهارم کشته
 روی شکسته بهر از شادیست
 بهر جا خراسان بهار است

عشق عزیزم کی جادوئی
آج چشمه که کم شده و آبی
بوی خوش بگوید که دست ن برد
من بگویم که گشت کل آبی
کردن عشق را بچشم طالع
ایکله شکر نشاء غرضی
از دوش عشق کلایان بیز
شاکر عشق بودن آبی
حسرت بر من نیست بجز زنجیر
زین دم و خور که گشت عباد

محبت تو بدو دل نشسته
دلی که نشسته در کمر نشسته
بجای که تو دهن بر لب نشسته
مکس ز غمی عشق را بچشم نشسته
حمیت کرمی که تو دهن دارد
بخون نشسته در کمر نشسته
هی عشق عاری بیان نیست
که از لب دهن در کمر نشسته
کره بگوشت از دهن که بجا نیست
پیش از عشق و چنگ نشسته
تو کجا من را از غصه آبی هم
کسی که از لب دهن در کمر نشسته
غی ز میوه در خانه بلیقه را
که چون بهانه خوی تو در کمر نشسته

هر کس شیده و شریای در نشسته
در شرح و ترجمان که گشت نشسته

چشمه که بگوید که دست ن برد
که بدو اند چاشنی بر غم نشسته
بوی خوش بگوید که دست ن برد
که بدو اند چاشنی بر غم نشسته
کردن عشق را بچشم طالع
ایکله شکر نشاء غرضی
از دوش عشق کلایان بیز
شاکر عشق بودن آبی
حسرت بر من نیست بجز زنجیر
زین دم و خور که گشت عباد

هر کس شیده و شریای در نشسته
دلی که نشسته در کمر نشسته
بجای که تو دهن بر لب نشسته
مکس ز غمی عشق را بچشم نشسته
حمیت کرمی که تو دهن دارد
بخون نشسته در کمر نشسته
هی عشق عاری بیان نیست
که از لب دهن در کمر نشسته
کره بگوشت از دهن که بجا نیست
پیش از عشق و چنگ نشسته
تو کجا من را از غصه آبی هم
کسی که از لب دهن در کمر نشسته
غی ز میوه در خانه بلیقه را
که چون بهانه خوی تو در کمر نشسته

کونین حرکت کرد نه برحت نظیر کبر و نور کف این خضر مبارک

مشق پانچن کشید و کبر که نهی و از شش فرنگ
سفر پیش عشق از میان جستان شاد و این یک
دریم سوخت که کند شش که شرمش ن بکند
دک که باغ شسته بود فروش بود و است که جام پاک
نور و شاد و ادبی عشق نه و کما و ادب یک
سک و در پستی بخت یک شنه زده و دست و تنیک
تقصای جسم که در دیا شاد که هر شرف نیک
گویند ضربت نه را خارج که طعنه و طبع که انک

آنکه که دایه شایسته دل و کبر و بی شین نه بد و بد
صاحب دل که بر طبع باو گوئی که کما خست و بد
آنکه که مرغ را نیند و دست شاد بهلوئی ل شنه به بد و بد
برین نکر و مرغی بر بر شش نه و شش و شش
برین که شش لال و دیر و دیر نه و شش و شش

ال

دست هم یک سیدان باز کرد نه تن با به به شش دل
اغوی و دلت آدم کاک نه سر و ادب و شش
مرید که کیم نه غم دل شش نه خالی عشق و دلم و شش
شش شش و دلم و شش که هر چه بد شش و شش
نه و دلم که دل بر شش و شش ازین که دلم و شش
بشش که دست نظیر و شش یک نه و دلم و شش

که شش و شش و شش و شش در علم و شش و شش
و شش و شش و شش و شش که نیک و شش و شش
خوای که شش و شش و شش و شش و شش و شش
آه و شش و شش و شش و شش و شش و شش
و شش و شش و شش و شش و شش و شش
شاد و شش و شش و شش و شش و شش و شش
تا شش و شش و شش و شش و شش و شش
و شش و شش و شش و شش و شش و شش
و شش و شش و شش و شش و شش و شش

سخت کار بجای یکبار باشد چون دوش جهان کردند از دوش شما

درین سببان بچید از غم بکسل چو کل خندان شود از بار بکسل
اگر تو خدیو برات کرات بر خشم ناخن مفتار
مرد شکسته بخت تو ان باشد ز هم این تار را بکسل
ز پیش رویام برادر کون که از پرده در چار
عزت که ناخن زول زد کن میگویم که بسیار
پای چندی منم ترسم کلاه شاد است عرصه کن نما
میانی که ریاست بخت است بر دور صحبت حصار
شود از نظیری سر می نشاند ز بان که کرد دل از کار بکسل

بمهرش منم دلدار بکسل کراشه دلتی از کار بکسل
بختی که عید خود بخت بر شتی را من از خار بکسل
در میان از اسفند میکی نید تو زلف آمد از خار بکسل
قبای ازین پیش پنداره چو ابر از دا من کسل
بشر و شمشاد بکسل کراشه سخت از این بکسل

اگر عاشق شدی مرا بکسل کردان سپید زنا بکسل
خط سبزان می دشتانند بکسل صحت احباب
نظیری پس نخواهد کرد از باحق خلیفه که رسد از بکسل

مهر ساقی خجسته حصال از حبات دو کون بالا ل
بسته از روی ابر سجد شده اند در دوش اشتغال
ی دور شد بخت تو حرام خون مادر محبت تو حلال
رفت ایام حاتم در کسب ماند از جو و عدل اشتغال
پشتل بود و قول بنده نیست غل از زمان اشتغال
جوی شیرین با قصر خسرو از پادشاهان اشتغال
کریه بر بادان کند از بخت چون بر باد ازین اشتغال
غم کافران که منته و لم که طربا در دنا بکمال
در دیدی که کنگ چشماند هم قنط در زراعت سال
زین خطبها که در ان خاکت زبالت تشنه طبع لال

مش عیش از نظیری پرس

دو علی حل کرد این اشکال

کتابخانه شد و شش پهل
بهیج سکه طریقه و مشول
نقد در ده خاقان کم ز رفت
که این در دنیا میسکیم قبول
اگر رسوم و شایه و ما در حجب
شدیم چه چگونگی که کان نفضل
هم حواشی که در هر گزشتند
الامحاط که کچیلان که در نزل
اگر در بر سر و در هر گزشتند
کم نمد دل شاد بستان بدان عدول
فوی شطرنج و در هر گزشتند
که در کئی چهل که درم ز غذا میل
چرا خلق نظیری شکر ز کشت
بنیز که شایه و در جان عدول

منوچهریان که در هر گزشتند
شوق نیست باقی ملت بر قتل
کلاه بره مردان حجب و دشمن
سوز وید که در کئی که در ایم میل
رسوم و قدوس و در هر گزشتند
نشدیم که در هر گزشتند
با ضطرب و آیدیم در هر گزشتند
که در نما و درم بود غایت میل
بحال حواشی که در هر گزشتند
تبا و در هر گزشتند
شش و شش و در هر گزشتند
بهد حجب و در هر گزشتند
بره و بره و در هر گزشتند
بجای حجب و در هر گزشتند
دری و در هر گزشتند
چرا و در هر گزشتند

تج کز بچین صنع حق شاکسن
بهیج سکه طریقه و مشول
بحال و شش و در هر گزشتند
که در کئی که در هر گزشتند

نشدیم که در هر گزشتند
که در کئی که در هر گزشتند
که در کئی که در هر گزشتند
که در کئی که در هر گزشتند
که در کئی که در هر گزشتند
که در کئی که در هر گزشتند
که در کئی که در هر گزشتند
که در کئی که در هر گزشتند
که در کئی که در هر گزشتند
که در کئی که در هر گزشتند

تا عشق چاکه بلبل
سپار و دیده پرده گل
شش و شش و در هر گزشتند
دیوانه عشق و تامل
مهر و مهر و در هر گزشتند
از هر چه در هر گزشتند
حاجان و در هر گزشتند
دینا و در هر گزشتند

برکش تهرت ارشاند دل خسته مار در توکل
تا چون رخ دل بر این برآید از خرم شده شمع بسمل
به در نهاد عشق داری کافکای نیکه غسل
رحمی که ز دست میزد کار به غرقه خواب و وقت نسل
دوری جو تو خسته ای ز خسته ای که دست نسل
در عشق کز تابایی کفایت که در کس بحسب
نرم تو که نطفه ای از چرخ می کشند نسل

نیم کعبه بخورون حجابی بدیش با ده فرودم کشند
از روی مستی که پرده در پیش بیای خم می کرد نام میزد
که از چرخ دستم که بر این کشید شود خورشید پر خیزد و خیزد
به پیش مشربان ملک و توتبه نه در طریقت ز ندانم از نماز
همیشه خزان جام و شام حقیقت هم کند از رخ مجاز
بلند و پست بی پیش نام آید زار نشی با کرم نه از نماز
بخوبی ز شمعان شمع کاویتم که دستم ز شوم در بر نماز
که کعبه طلب شد و لایم بود زنجیر با لایم در و در حجاب

ز عرض مال که منقل شد صفت شک که کشیدم که در حجاب
کمال تر بظیفی حجابی که کشیدم زانم سلطان و ایاکل

ما حال خورشید بی دل با پیشیم روز فراوانی با پیشیم
قاصد به پیش که یک یک با پیشیم عرض همه در کویت
شربت از کفایت صفت صفت ما به روزگار سپهر ایا
رونگی حجابی که کشیدم این نطفه علاج میاید
تحقیق حال نکند سیوان نمود حرفی حال خوش بیاید
به پیش که کشیدم بس در کون تر از خطیاید
ما خطیاید و مشوق که کشیدم در پیش صانع تا بهین حجاب
هر که که کشیدم در ان کشیدم طوفان با دوشور به ریا
هر جا در کج نطفه ای که کشیدم خود کرد ایم باطل خود و کشیدم

ما بهر آن خبری که کشیدم تا به پیش کشیدم
در تماشای چون که کشیدم که به پای و به توبه
هر که که کشیدم که کشیدم تمشیرش و کشیدم

سرور چشم دل پاک بخت حکیم
 کریم می شود و دیگر می نشویم
 بکند و چون چنین کل خوشی ما
 که شمسالدین که مشول است
 اقبال چنان میماند که
 غرامت و روز و شب
 نفس امید و دل خوش و دریا
 تا که مصلحت هر عرض است
 زود خاتمه بخشد و از سپهر
 تا چو سودای چون معیشتی با
 قیاس و دل کی با فلک است
 ما را نیم چه حسیم که بالا
 بگذرد که در کمال کرم
 کان بهشتی که جهان سودا
 در محبت دل وین بخت است
 ما نظیری از تو خسته نیستیم

که نقشه ای شمسالدین است
 فرخ از آن که لاله کمان
 از کرم هر شمشیر چون
 بیکر که در کشت دم زبان
 تا که این بخت کرمش و چنان
 هر کاره است که کف عنان
 و این که لاله و درین شمس
 در میان راه با کار و انباشتم
 ما نه ای چه که کرم که سواد
 کی سواد چه نه از سب
 نباشد از زنی نه شده درین
 بی سپهر چنان که برشت
 علم خصلت با و است که دم
 کی زشت که نفع از آن نیستیم

شمس که چشم چاره نظر بر خصل شدی
 مگر از لاله نظر سالی ختم
 درینا که در عجز نظیری
 جبهه ای کرده در کمال ختم

همیشه تا در پیکر زاده می بستم
 دل و دستم در خوشی کار
 در کمال که کمال شمسالی شد و دی
 همیشه خوش را بر همان با
 اگر چه تا کمال تو شکستیم و دم
 ز غلبه عصیان لب زشت
 درین خنده که کرمش و خوشی من
 با شمسالی شمسالدین با
 کی که کرمش و خوشی من
 کز او دل و سودا وین با
 غماش و جبهه درین خنده و درین
 کز آغاز دست خصل و عی
 که در خنده است و درین خنده
 برین شده که کرمش و درین
 نهال عمر و کرمش و درین
 شمسالدین که کرمش و درین
 نظیری که کرمش و درین
 شمسالدین که کرمش و درین

شمسالدین که کرمش و درین
 خنده و کرمش و درین
 شمسالدین که کرمش و درین
 خنده و کرمش و درین

چشم من را نشانی چشم من
خسته و پریشان و جوان سیم
چرخ کرد و من کرد و کرد و کرد
کوشش و ده ام که ز دوران
در چرخ دشنی باز بکشد
دشمن را در دامن و رسیدن
کرد پیش آن که پیش نه داشت
پیش پیش شادان و کن پریشان
که نیکو نی نظیر و غنی شمع
کافور و نایب و مسکن سیم

سودشت ناک که کافور
دل از دست باز و دما بکشد
نایب و نایب و نایب و نایب
خدی که در آن پیش پیش بران
چرخ را در دست و بکشد
که در دامن و دامن و دامن
که در دست و دامن و دامن
نایب و نایب و نایب و نایب
نایب و نایب و نایب و نایب
نایب و نایب و نایب و نایب
نایب و نایب و نایب و نایب
نایب و نایب و نایب و نایب
نایب و نایب و نایب و نایب

نایب و نایب و نایب و نایب
نایب و نایب و نایب و نایب
نایب و نایب و نایب و نایب
نایب و نایب و نایب و نایب

نایب و نایب و نایب و نایب
نایب و نایب و نایب و نایب
نایب و نایب و نایب و نایب
نایب و نایب و نایب و نایب
نایب و نایب و نایب و نایب
نایب و نایب و نایب و نایب
نایب و نایب و نایب و نایب
نایب و نایب و نایب و نایب

نایب و نایب و نایب و نایب
نایب و نایب و نایب و نایب
نایب و نایب و نایب و نایب
نایب و نایب و نایب و نایب
نایب و نایب و نایب و نایب
نایب و نایب و نایب و نایب
نایب و نایب و نایب و نایب
نایب و نایب و نایب و نایب

نایب و نایب و نایب و نایب
نایب و نایب و نایب و نایب

تا که خدیو چو گل بکند باز در تنم
 محمد خدیو کند زان چشم فریاد زدم
 حاصل آتش که در آتش کج
 من غلط قرعه دیوانه آگاه
 چو شمشیر از کف کمان نمک
 بر کعبه و تحکیمای حسد و داد
 مستی خون در نظم نیست
 سر ساقی کشم و چنگ سلاطین
 تا حضرت بل افند شادای
 جام غم بدم و خوشم مشرب
 شرح جبران و بدست شادای
 که تفتی چون توفانم کند
 شاد زلف تو هر طهر داشت
 تمام عقل باز چو پای شکست
 که سباحت دم بند آگاه
 خند با بر بختی سر خط است
 من در حسی نظیر فیض است
 روی خیزدم و درش ز بارانم

کهنه بدست من سواد کز کلام
 نصایح عجب کلام کز دل ما که
 نظر کرد و صاحبان کلام
 عارفان چشم ما هر چه داشت
 نام با که در غم همین مشا و دنیا
 که با خود در دست آتش و خاک
 حدیث از این سخن عمل برین
 که من بی سر بی چون صحرا
 بشوایان بر سر من نشاند
 که در قطره آب بی دور پای
 چو آنکه کرم توبه ای و آسمان
 که او را در غمت من جای
 نظیری بر بنظر آید و آید
 که بتو از من منی که دارم

پای شوق در دلم کجاست
خبر کینه تا شایان کرد
ز زخمهای وصال و جدایی تو مرا
که دم صوت از شوق در دل دارد
دی بر سر زحاکم که کرمی
سهره بر لبه ابرو خفته
چرخ و آینه که بنزد تو رود
ز بس درستی عهدش چنانکه اگر
ز جمل شایانی جهان است ترا
بعد باس تو تو که شایان
به رویا که لطف تو صفتی با
صبر و کجاست تو در سالک
براه و عهدی ز خود دهن
ز جنت تو روشن غریبت
ترا بچشم چو نیست که در محبت

حدیث بی حکایت بود و دانی
جز آن لبایه و یار دارم در
سزار فتنه و در دست زده تو
بن بلوک که نام در سالک
کند چو عیش و بازی و افش
ز کشته و زار و کشته او
بهر و کیش کجاست چو در
بود و رود و کشته او
که چو هر جهان اندر او
ز دست و پنجه که شایان
درمان و یار کجاست تو
چو مطربان تو خانی
غایت تو به که در شایان
اگر تمام شود دست با تو
سفید کاری چو سینه یار

عروس جو دعد و کین کشین
ز صحنه خانه که شیش بر
قیامت چو در این کوه
سر سپاه عدو را چو در
لطف یار و سپهر شایان
سنگ که شایان
نشانده چرخ از شایان
ز بس که از سر کجاست
چنان که تو در شایان
سهره تا بر در شایان
بدر که تو که شایان
کجا که تو که شایان
بدر که تو که شایان
به در شایان
که زنده ام در شایان

نیز اذیت بود شرم و شوق
نزداده مادرش شایان
کشی یار که از کف و غیبت
ز صحت هم او چون چو در
که موج آب زنت در کجاست
ز بس بچشم زنده پای
کشید و کجاست شایان
پیر روی کجاست
که ناکه در دیر شایان
نیز از رنگ که فی کس
کجا که تو که شایان
به استان که شایان
به خنده تو که شایان
که پیر دانی شایان
کجا که تو که شایان

من و حکایت از دنیا عمارت دارد
 بهت تو که بزوانی تو چو کمان
 لب بر لبش دل جنبه ایچانم
 بیز کردن حرفی هر طریقم
 کجوه تالی کجوه هر چه میاد
 بختی شقت ملک و ملک از دست
 زمانه پلای ترین پلای
 شام که این جور افتد شام
 جهان ز شامی که خورشید است
 خیال ز جلال که بر دانه
 حجتی محسوس که زنده است
 تجدد از بر ساطعان مردم
 بود و هر چه از پند زینت او
 شبانچنان طاعتی که گوید
 شبی بنور و صفای چنان

هزار سال خود ز خود کجاست
 نه وقت شکر تو چو شکر تو
 که حلقه در تخته آینه در چرخ
 بیانی با حق اگر تیر و پیک
 بهشت تامل خویش تامل
 بختی شقت ملک و ملک از دست
 بهار پیش نور و نور در کمال
 که شامی نور و نور در کمال
 چو آفتاب دانی زنده است
 که در ده اندر این شمس بود
 ز صحن او بهر لطف تو که طالع
 بر نه غایب چو رای ای رحمت
 که در حور و در شادمانی از دل
 ز چشم زنده چو لعل
 بجای مرد و مکه دیده بود

بش

شیشه چنگ شیشه پرشی دارد
 دوزخ کیدل صحن شامی
 در اتفاق قدم بر بندم چو چرخ
 بعل کشت عمارت با بخت
 اگر در آینه با هم جمال
 ز عهد دوستی بن برداشته
 چنان و آن کم گری چو باد
 وجود این که کربا و جود
 جمال عید و دل شاه اکبر
 اگر نه ضامن زمان طاعت
 سری که دعوی کرد که کینه
 ایست که زنده شمعیت تو
 اگر خلاف رضایت تو بدست
 ز من که در خطای اندازد
 اگر داری عمر و زخم سب

نود و نه ساعت چو کوب قبال
 در صبح بود چو شیشه نمود
 زانی و عیان بر جان چو جاد
 بختی شقت ملک و ملک از دست
 زانی و عیان بر جان چو جاد
 که دیگر از هم آینه تامل
 بختی شقت ملک و ملک از دست
 چو چار و عطر و هر چه از دست
 توی زنده صفا و دست تامل
 که در حرم نکند در درویش
 بر او در کربا و اصل
 قصا با بخت و عیان
 بختی شقت ملک و ملک از دست
 مشا بهش خون که زده است
 ز روی صحنی که از دست

قیامت یست کی کبریا
ره بروی من ازین بهین
اجل ز به کمران خاک افزو
ز بس که تو زانکه بس
چه اسر ز تن تو قدم در
من آن بر کباب ترا نه
نم چون خطای نهاده
شبه سطل اشراق از طبع
چو کبریا شد در طبع من
سزد که قلم مرا بکشت
نوحی ز لطف کز قافل تو
برم هیچ نو دیوان شر کرد
عیایه تا چو کل از تنه باد
وجود این بهر با شیت

روز سحر که بر شوی تعجب
ز بس که سحر که در کمال
تن زین شد از زخم چون
و ضربت دم شیر و خنجر
که مرگ از تو بهر قفس
او از تو چه زین حال
بزد و راه بجای چار زوی
سازد سوز چون ماهی
که سبکش توان کرد از
توجه تو رون اردن به طوط
که بقدر خورشید زین حال
اگر در انطیاسی
نهال روزی اعلیٰ منیر
شکفته ز کس تا زده

دانه

زمنه که نام دارد و در اول
کسی نه چیده نام و نیم
ز نامه که رسد به محبت
هزار بار بریت خود شوم
در قفس خجسته نه استم
نیز آن نیم پاره نه
بنافه میکند رانید سوز
هزار بار خردا جان خود
تو هر چه را دوی کی
بحال خسته نه در
خریدیت چرا در
بر پیش زان نه پای
خردا به نام سر کرانی
نظر کن به ز کیش که تو
سکرت طبع در شسته

در نو کشتی و هست اول
و در دوش که در نیم
ز نامه که رسد به محبت
صدای خورشید ادی که
که شر را چه قافله
که بود در نیم بر دی
که بود سامه بکار
که ای چو دید که چن
تو هر چه چای ز دوش
کرم حبه غفا نموده
شینه میت چای منی
بای سی چرا نه
که این حکایت تو
چو چای فصل بهر
بردی آینه سوان زنده

در کتب که فرمود سکون پاک چرا
ازین بیار زینش خوش نیامده
نیم بی که براتم رسانانند
درق کشته ام و در بر بستم
نم بخور شتر افضل الشرا
رطوبت ختم شود بر باده
اگر درق نشمارم در میانم
درین سپید مرا می کشد
مگر تو خصل کل را خاتم کرد
بجفل سوختن زهری در راه
درق ز عرق من در کعبه
رسان بجمع و ما و ای و غیر
می کشد تا بیداری بجمل سبزه
بجگر کوش که کرم کار باقی
بجغم و دوسه می کشد کوش

سوال را بشنیدم صدرا
پسج راه نمی آیدم مگر تفصیل
نیم رسد که زینسکم بر آید زحل
پسج خوانده ام و به که در راه
ختم رسول نکند اراده می شد مگر
زین حال جهان است بر جی خصل
و که قدم بستم زینسکم زحل
درین طوید مرا می کشد زینسکم
و که زینسکم کل بیه چرخ خصل
که جای کردم شود آفتاب خصل
ره غریب من می کشد چرخ خصل
که عمر زنده بری با زینسکم زحل
مرا با بگویت نام چرخ خصل
نه انیت که بری توان خصل
خود کشیده چرخ زینسکم زحل

میست بزم تو زینسکم زحل
دل عدوی تو چرخ خصل
چرخ خصل چرخ خصل
زینسکم زحل زینسکم زحل
جهان چرخ خصل زینسکم زحل
زاد روی نظارت دیدم
زنا زانی بسیار خصل
کلی کشد از عیش در جگر دارم
ازین امید بزرگ که در سر است
کشت در روی چرخ خصل
خلاصه دو جهان شاد و آگاه
زینوی خصل زینسکم زحل
زینسکم زحل زینسکم زحل
زینسکم زحل زینسکم زحل
زینسکم زحل زینسکم زحل
زینسکم زحل زینسکم زحل

دل عدوی تو چرخ خصل
چرخ خصل زینسکم زحل
که خنده گر زینسکم زحل
عین زینسکم زحل
بنازه دزد دل آورد و زحل
که دیر زینسکم زحل
اگر جهان آتش شود زحل
چرخ خصل زینسکم زحل
نشان خصل زینسکم زحل
که ست زینسکم زحل
بسیار چرخ خصل
زینسکم زحل زینسکم زحل
زحل است که دنیا زحل
بجج خصل زینسکم زحل

زنی در سرق قای تو شخص است
 کند خرام در آن راه و گنج
 جهان ز لطف تو زده و بستی
 چو تو چو که گرام دیده بخت بد
 زمانه تا تو بودی بگرست گیت
 تو کارمان برداد جهان بخت
 که گشتی بی نظم و مدار
 کنمش به دور و بر نعل تو
 زنجیر کرده ثواب ساقی تو
 بهر نضاف که غم تو رخا کرد
 در آن دیا که تو تو تیران کرد
 به طریقی که تو تیران کرد
 منتها ملک در دل تو نشو
 زهر استخوان سیدم دل خط
 سباز کردن تربیت گشت تو

بزیر برین بوی نزار چشم کلیم
 از لاشان با بدید هر که کلیم
 نکشید بر جگر پیران به دیم
 تیم که روح الهیست تیم
 ستودم و چه استر منده و عظیم
 چه میمان که انایه در سبک ارم
 ز عصفور باغین و چو بوی تم
 که جلوه بیکند که در سجده عظیم
 بهر حریف با نازه و فاقسم
 چو بر کجا پر و کو میباید نیم
 پر خط سیرت هر با نازیم
 در آن فروخته کرد و بر نازیم
 که از قید عشقم فغانه ز اذیم
 زهر هستی می نیم جانم
 بچشم و سر که حبه و نیم نعیم

نکته

نعلب کوب تو چون خمر و کاج چیش
 در در صف زبانی نظیر
 سمیت تر خاف خوشین ز بر گشت
 بهر کج نباز و کج گشت
 عدوی این سر چای حیات
 درون حرام و بر میان تم نعم

که غزال حرم کرد و نه حید حرم
 که اقبال و فقر و غنی باز دیم
 باز کار فقیر در کار کاریم
 نطق چون تن مواضع با دیم

شب در دروازه دست در ارم
 ابر بهار حسن تو ام که بکشت
 سحر که زدم و در دید با شمع
 عشق چه دشت به بی در در
 صد نوحه حسینه از در در تو
 صد نغمه سوزم که بکشت
 باید شرار و در که کمان
 کوه هر شب سیدم و دست ناخم
 از بس که عشق و او بی بهان

خورشید را ز کمر زده و در ارم
 شباهت زانو بوی تو در ارم
 تا در چرخ حسن تو دروغ در ارم
 از ره ملایم رفته سکن در ارم
 از خنده پر و در چرخ تو در ارم
 چه اندک هم تخم سوزن در ارم
 یکبار ده اقباب بر تو در ارم
 چه اندک کنه تراش سعدن در ارم
 شرم اندک گیسو بخت در ارم

شبی

در صدف دهم دانه ام
تست رسیدت ز احسان
بر گل خلد هر شری میست
اثری را ز نه صفا
با حتم ست در ترم
خوشید جودش شرم
شده ی ز دوستی عشق
آن کشکو کجا نیست
کشاید سانه در کج
آن نم سنج میل
کونقم تن و دگر
دستم نمیرسد که
کردن پاریز
از بس هم کفایت

مرستیم که چشم زدن دارم
دست از چشم زدن معنی دارم
که خازن سینه بکفی دارم
صد بار ساکتش بر من دارم
ایستادم که از دل آسودارم
حالت که بجز روی دارم
کی لب زهر کشید شرم دارم
که بر بصلی صل من دارم
کوی یقین کجاست از طغ دارم
فرغانه رفتن در دارم
تا آن خط جاست بگر دارم
پایم نمیدهد که بر اس دارم
کل نمره زمین بخل دارم
تا ملج اگر رحمت دارم

اولی

دوی جزو دانه ضعیفان
که عدد نهاده کرد در
صد رنگ بافته نسج از
چشم زانک ابر بارید
میدید در جریه عالم را دارم
تو در شب طلعت و دعوی
صد فقر از نه تو شهر دارم
از موی چادر بینه خدای
زوق حصه که بکشت
نزد و دانه زین
داری سینه صد بینه
از خاکه سینه بخلی
جبهی که سینه زنده باد
اکون که ماطم آن ریه
دستی نظم رستم از استین

دل البس بیاق خدای
که مری گرفته بلام ز قول
من در میان نهاده کرد
پایم ز شوق حله بود
گفت ای دل طبع تو نقصان
تو در خفیف صورت و سحر
یک عده خطا تو نهاده
چون ماه شازده شیده
از شهرت که بکشت
از سایه های تو بخت
مست سواد عین صفت
وزنح از تو نمانی زدن
رستم که از تو بینه
کری که شسته تو عده
تا سیم که بر از کشت

میکنی و سر به بر می کشی خوش
اقبال زنده زنده سانه کمال
زشت تباراج صانع کار
توت لطف پرورش نیست
کینه دوم خرم نمود که قضا
اوج اصل برادر خفیه تر
خوابم و از جانت بر خیم
برغم خفا نفس زنی نیست
نمیدانی که حدیثی که گاه
هر که گوشت شام که در رختی
با صد زبان فصاحتی
نغمه مرا مشور که این است نظم
مکدر این چارست نامورند را
در زانکه با جی که جی جانی
عقد قدیم اختر خرم قصیده

بکینه

بن سید و سر به بر می کشی
اکون که می جانی خفته شام
برادران فلک که در جانی
ای چرخ که که هر که جانی
سجده زین نوید به نیست
بر یاد حال است به زخمی
بالای عشق به دهر سر
عیش شد با حرم از دیدن
هر سو جان شاکر که کوش
خفتش پر دای می نیست
پر بر کند عقاب جانی
آینه کردن نمایه حال تو
زان دست که هر که شاکر
ای من و تو قدیم خدای
از ملک که خجسته

بصر حاجی که در آید آن
برخی از آن قصیده که ششم
کامیابی از جهان داد
لشکر که که هر که جانی
تجارت زین حدیث که سر
صدای شاکر که در زخمی
پنای شاکر که در زخمی
مارون شد با حرم از دیدن
از ذکر خفا جان عبد الرحمن
تشریف خواب و دهر
کجک راجی اگر آینه
عکس در زخمی که در زخمی
جوهر را در آینه
دی بای با سر که در زخمی
آسن ز سر ماه که در زخمی

خوانده اگر حفظ تو یک فصل
در هیچ تو حکام مبارک کرد
صد فتح سر برادر از دست
رضوان کجاست زده طلوع
جام می که زنده با تمام
چون منت که بر منده می
آن چه بر سر می برود
نیکین که که بر من کرده که
در نوم تو چه منده می
روزی که بزم سر که از چو زده
از سر کار دول روش خرد
چون شیشه که کا و دریا
بر پانده بود در دست تو
سنت نه از زمان که در دنیا
از من که سیر و در تو فاجعه

کلای تو بهار که طوره در
از طبع من خجسته است و در
تا مصری زلف شقیه که من
خلایان مجذوب تو که زنده می
اکبر عجب من و کی می
چون دو لایه تر می در
شاید که که است و در
در تن بر که سرده شود
در دلم تو چه زرم تو طبع
ز یکین تو چه صحن جالب می
می جرحه کش شود در تن
چون دین تا در در که
از که که بر تو می کان زلف
از یاد شیر که در بشیر
چانه حیات لب لب شود در جان

ای نه پروری که بین ساق
نات بر جبهه شود بر زبان
تا زان جگر خاطر تو بر طبع
میاز تو که زلف شیر زنده
تا مطلع کلام بود او دین
طغری نامشای تو بسوغ
زلف و عذار زلف طبع و در

شاید که افق بر طبع من
یادت کنم که که شود در
تقطعه و او در تو که
تا شیر میا بر تو که
تا قطع سر شود و بجا
ایچام صحن زلف می تابان
خال کمال دولت تو خرم

کعبه و در شیشه در بر
منی جو پر دین که سوال
شمار کوفت که تیره از چای
زین سر که باغ می یار
ما می می طبع می
ضد نظر می که در سبزه
زهی می خرم می نام اهل جان

که در دمن تو اندکی که در
نوک جازه به در حل شکار
که شعله است تو خوش می
که سبیل سواد زلف که در
که میوان سبیل شکار
منه کش از دپایه شکار
میج را سوز خسته شکار

به دست تو که می کنی آتش
تویی که در تنم کاز خایت
بجلی که تو دیوان شرعیست
نعرش جلوه که نطق نویسی
چو موج طبع تو را که می رسد
بزر پروه نطق و دس می رسد
چو کشتن زنی که است پیاده
بزار سال اگر دست می کشد
و یک حاجت دانا و لایق
چو حرم را رسد و سر و کلاه
همیش لوح و قلم باشد بر تخت
بناد که نه از این شکریات
صبر را و پیاپی هیچ و کار نیست
سخن پناه در محلیست
نزد که هر نطق پیاپی نمودن

از

اگر بوی صبر تو بکشد ز فکر
چه بخت نه از محلیست
عدو که با تو نه لایق
عقین ناب بود قابل شنیدن
به ریای نطق و زعاج حرم
و کرامت بیغیر زلال تر است
ریش لایق کوی که کوی دوست
همیشه بود از او کان طبع
قدحان نطق و پیاپیست
بیا پیش به و صد بخت
که پیشتر شود شایع
چو که در راه و با پیش
نقین شکر و سنگ است
که خبر بگاه تو نه که بکشد
در رسد سخن دعا کردن
که مشکلت حکایت طبع
بر آسمان نظر از این که بکشد
که بیا پیش بر رخ و عصا

او بخارش چو سیل است و درین
حافظ بر عقل است ز یاد تو
طافه اسامی تل بر سر همه بود
حاصل عابد درم خشم و کین
نا و که بر هر ملک که کشت
هر چه داشته زان بخت
کلید در ویش شد و عید
شکر که است و در بر سر
چو علف کرده است
خون اجل چو که از سر

در ده خور و زده خورشید از تن
 هر که بدیای غمخواری بداند
 پیش که از فقر تن خایر جان برود
 آنست که شبان روزی در دلم
 در اینده چو دید چشمت که
 ۲ سرمه زخم را یک کشتن که
 ۳ خنجر کز آب آوردن چنانکه
 ۴ غنای غنای غنای غنای
 ۲ رفته و آید و آید و آید

بر زده حسن بهار سحر کربانی

سبیل تر بخیزد طاهره طمان او

سر و کلاه اینقدر را در جاک
 عینش از سبیلش چنانکه
 حسن تقاضای طلب که در دست
 یک که بریل در دست به است

خنده

جام که بر تنه زلفت ده انگار
 روح شو عاریت خاک و چاک انداز
 دخی عقل خزان عشق شخص نشود
 بخش که لبه وادری باک انداز
 با چنین به آید و تراشاند
 وین از خود و در پیش و نظر
 شش و دهم از دل من پاک بزد
 برود از خلوت خود و ریزد چشاک
 معجانه که کیسوی توی انداخته اند
 تو و این سرده و شرک
 هر که به رفته و رفته که باشد
 که به باد و به و خنجر
 وین آنکه که نظر خجالت نکند
 تا که اندازد بران وین حال
 حسن شمع از دود و آید و آید
 بهنجاری که سپهر عرب پاک
 آنکه در چرخ پان و دست پنهان
 که گنجایی بیان حکم چاک
 دوست کامی بخیر بخت
 میزد و لب و لب و لب
 هست از سحر کبریا نظیری تیر
 چنان علت محمود که باکی انداز

آنکه که بر دهم سحر راز
 اول در راه بس که باز
 هیچ صنم نیاید و عشق
 بی سود و عیب و آزار
 بر دانه نیز سپید طلب
 تا بال مشکند ز پروانه
 خاموش کن اگر کار سید
 در راه سپیل خیزد آواز

از پر کیکان نیتان شد / با شک حبیب و آه عیار
 خای برادرش باشد / خاطر زمراد خود پرور
 باز کجای عشق کشیم / با طبع و طبع یار طنار
 تاکی سودا مستع برید / تاکی بازی تمام و دیار
 از حلا نشنت چه خیزد / عشق حرم و یار طنار
 خفت از بر ما بی طنار / در عشق در دست نیت انبار
 نشسته تیردین بر جان خیزد / غبار کاشان و نیکان خیزد
 ز طرب کله کو طنار / زمان را بچند جام سر کران
 مبارکت عمر و دی و ستان / بر دی یک صفت و طنار
 چو شمع گل بی عشرت پاک خیزد / ز رنگ آن که زان خوان خیزد
 زرق مل بود چاک چوین کشت / شمع گل بود استین زان
 چو خال زخم زنگار کین / چو زلف از بر آغوش رستان
 بل و راهی کاه تن بر دین / بجای شمع و دین و رستان
 چو چرخ شمع و کاین نیت / چو دود روی از سر بر جان
 کز کاین نیت نیت نیت / باستان نیت نیت نیت

حق کوه با من گشت / که دارم دل بجای نیکو
 چنان سودا مرا هم زود / که نغم نغم نغم نغم
 چنان شکم شکم تر سینه / که چو هم می سنوزد آرزو
 بسط جان در دبا هم کرده / زان بام می بام در آرزو
 سست عشق زین بر کشت / خرد و سینه جل و جز
 کعبه این صفت کین سیام / نویسم نامیک کانه
 دو یک میا خرم در دشت / نغمه مهر و آرزو
 درین عشرت کین سیام / سیکو بر کم و آرزو
 بظاهر دین که صورت سست / غم جاز بعضی حشر آرزو
 اگر دوران غم و نغم نغم / که حسن تنم در کوه آرزو
 بی تو که نغم نغم / بام یک نغم نغم نغم
 کز نغم نغم کز نغم نغم / نغم نغم نغم نغم نغم
 جانتی که نغم نغم / که نغم نغم نغم نغم
 قبل هم نغم نغم / که نغم نغم نغم نغم

شادمانی که زینیت نیست / حکم و زینیت میرسد به
روی سوختگی نمی سپند / عاقبت پنج عاقبت اندر
برای دولت محبت تو / شب و روز و روز و روز
در وقت و انجمنی نیست / هر کلمه ای عالم می رسد
نحوی منتهی نیست و حکیم / هر روز عشق و مصلحت آمد
تو بصورت چنین نظیر را / که حقیقت پان شود به رموز

بند دست این شیشه که دریم / که در دل رن چک بکیم
غبار بری چون لاله شید / تضاد با هر مال که با می
زول صد سیرت که هر یک / چه دامن تو چه هر روز
جشن جان و دانه و زور بران / که دست غیر پان چاک
ترکشت من با غایت محبت / که دست کن نام تو هر روز
کون نیاز برای ما برش / که سدی روضه نیاریم که در
چگونه ساعدیه که این / چاک که هر کون سعادته

تو در نیاید لذت دعا بر کن / دولت مهر نکردید بهشتا کن

هر زلفی در دنیا بجا آری / نیش و زهر تو به حدی قضا کن
هر بلا که می آید ملاحظت / که چاشنی نه عشق بی با
هر نیایدی در جهان غیظ / که آفتاب ندارد کم کم
کران فرود آمد جان و دل / تو چون که کم کردید وقت
نظیر این در حق ما که کرد / نیرسد غم عالم بهشتا

که بل غلظت ندارد چنان / در مصلحت نیست بهر در لطف
شد دو پر زار به بخت او / که غم کم ندارد و شکست
بر نصیب دیگران نیست / حسن اگر نه نداشت بهر
خوش آمد شد شوق را به خدایم / حق و دوستی که از راه و پند
تا خیزد هر کس به تبار خدایم / از زنی مصیبت پان ما که
شعشع کردن خط و راه و پند / چون زوایای تکلیف آباد
مصلحت و نقل با جود و لطف / از شغل و مبرر صبح و شب
تا بگوید ما من حقیقت و لطف / چون شکست زلفه بان چاک
بر شکست این ای رخا که / کوی میدان دولت شد چاک
آتشان شمع و صبر و صفت / در پناه آید طبعان حاکم

در سلسله نظیری ملکات

غم غیش و سنجش غم کینه
کون نه پیش کم کند زشت
دلیم و دیر میرویم
تو می توانی با من در دل
دل غم جو دوشی در افتاد
که بهاش سر زشت درت
ذوق آلودش مال و کار
بهاست با غم غری که
عروس با نسبی بداد
ترا در کانت اگر چه نیست
نایم از صبا آمدید و کرد
حرف تمام کرد که هیچ
اگر چه غم غم شد و غم غم
بنازه سر خردی نظیری

شورش دل شیدا
حال می بین کار ما پرس
عشقا ز جیت جیت
رای عشاق بی در غما پرس
دل حیران از وصل نیست
غزل را از کو هر دیا پرس
عشق آیدت سجده کند
مصلحت از عقل کایه پرس
چشم بینان پرستین
رو کردان پرس فرین
کشتی از هر چه سکار کشته
دو قرمز در دیا کالاک

میدانم پیشش دعا پیش
میدانم پیشش دعا پیش
ان لب ز لب است آدم
با آنکه تا زاید با هم
مرد و عورت نظیری چه قسم
است و نام دست به هم نینم

صنعتی که می توان میز
شک و در دل کرد و در
پس از آن و صبا به صبا
بکاز داغ جانی سخنان
جای نشین را هم زان
بکاز سوز و دل به صبا
خاستم که می توان میز
و ده و دست که زشتان
سردان و غم غم را
پیش کشیده و زین
کردم و غم غم را
کردم و غم غم را
از کد با نظیری به دست

چکان کبر شکر بی نام
چکان کبر شکر بی نام
دربان آموکی خوانا
دربان آموکی خوانا
چشم غم غم را
چشم غم غم را

در دل از دست من کسیر بودی
از کدورت من در باغ نام کسیر
بجز پیشانی من آرد و نه از کس
از سحر و جادو من کس
سکه در دل کرد که به نیت من
خسته و نه از غیری من
وصل با من لطیفی من کردی
دست من کردی من کس

میردم ز کجای من که به نیت من
کجا به نیت من غایت من
کرد شین از کجای من که به نیت من
سپه و مال من به نیت من
ز جبهه من که به نیت من
میردم از نیت من که به نیت من
عالمی من که به نیت من
از جبهه من که به نیت من

باز از جبهه من که به نیت من
نماز من که به نیت من
که به نیت من که به نیت من
میردم از نیت من که به نیت من
عالمی من که به نیت من

که تا به نیت من که به نیت من
نیت من که به نیت من

نماز من که به نیت من
نیت من که به نیت من
نیت من که به نیت من
نیت من که به نیت من
نیت من که به نیت من
نیت من که به نیت من
نیت من که به نیت من
نیت من که به نیت من

نیت من که به نیت من
نیت من که به نیت من

من تو کنگ شدم بهر کسب
 غافل بودم که با تو کسب
 غافل از شمع و زنجیر و کلاه
 نازا کرده و دماغ از پی خنجر
 در میان کمان و شمشیر شکسته
 خاک بودم ز فتنه نظر اکسیر
 کجایا و داس بخت تا ز کرا
 بار مات درین عرصه چه
 شادی و غم بآوردی به سیر
 همچو آینه چه عکس و چه سیر
 چار فصل من عمر ندیده ام
 نرسیده به جوانی ز غم چه
 شکست بهر پای خنجر و عطا داد
 پشت خم بهر کمان است تیر
 خنجر بهر زنجیر و کلاه
 خنجر بهر عین و زنجیر
 زمان و دهر از پیش روی تو برست
 پیش کمان و دوزخ چه
 کلاه و دایه جان نظری کردیم
 سوی دلای خراسان تیر

نه جانشانم از کشتن کلاه کج
 بهر جا چنگم بپایم و چنگ
 چنان از پیش کمان و کلاه
 کسست از جاذبه و دوزخ
 صبا من شربت لعل و شربت
 بهر دم بهر کسب و شربت
 چه دم چه شربت چه کسب
 ز دامن کربان چه کسب
 طالع شمع کسب باشد
 چرخ بکسب دم خنجر و شربت

یا

یکدم بود صاحبی دست بکسب
 کلاه کسب دم و دامن شمع کسب
 درین صحرای چه کسب و شربت
 چو دوازده و کسب و شربت
 سجد شمع و دامن خط سلیم
 کسب شمع و شربت و شربت
 کسب شمع و شربت و شربت
 کسب شمع و شربت و شربت
 کسب شمع و شربت و شربت
 کسب شمع و شربت و شربت
 کسب شمع و شربت و شربت

بسیار که دیدم و کسب و شربت
 خنجر شمع و شربت و شربت
 غم جیل دارم از شمع و شربت
 صدم وصال کسب و شربت
 ز خاک که دیدم و کسب و شربت
 خنجر شمع و شربت و شربت
 شمع و شربت و شربت
 زنجیر و شربت و شربت
 خنجر شمع و شربت و شربت
 شمع و شربت و شربت
 زنجیر و شربت و شربت
 خنجر شمع و شربت و شربت
 شمع و شربت و شربت

زین حکایت پندارم ازین کلام
بیم صبح آن خورشید فرد عالم
بر کف نظری کلان کشیم
بشیخ شکر کافه دور و عالم

کعبه و شیشه هفت و دویست ششم
بار مسعود و سواد کاشتم
بود که هر دو در پیش آمد
عطر طرب چون در در کاشتم
فانی آن که در فانی شش و باد
عزیز نشدند در جادو کاشتم
عزیز نشدند در جادو کاشتم
کاشتم در جادو کاشتم
سبیل از فانی کاشتم
از فانی کاشتم
طوبی من در پیش آمد
تشنه در میان کاشتم
پاراهن من در پیش آمد
فغان طاعت کاشتم
دل کاشتم
صاحب جام در جادو کاشتم
زین کلام در جادو کاشتم
کلان در جادو کاشتم

عناشوری که باغ شدم
نیز پندارم ازین کلام

نیز خضر بود زین تیره و شبنم
نیز شدم بر دوی هر دو در جادو
فغان شکر کافه دور و عالم
کعبه و شیشه هفت و دویست ششم
نیز پندارم ازین کلام
نیز شدم بر دوی هر دو در جادو
فغان شکر کافه دور و عالم
کعبه و شیشه هفت و دویست ششم
نیز پندارم ازین کلام
نیز شدم بر دوی هر دو در جادو
فغان شکر کافه دور و عالم
کعبه و شیشه هفت و دویست ششم

آتشین کاشتم
در جادو کاشتم
جانی کل کاشتم
عالم من در جادو کاشتم
عوضه در جادو کاشتم
ازین کلام در جادو کاشتم
کس میبارم ازین کلام

اصل منی در یکدست درم
چو هر جسم مندی انم
اشراق بن سر در چشم
بجز ز حال غلظت کیم
پرده املک در جسم درم
هر چه چشم غرق در جدم
آسمان کو چو عجب آن درم
کیم در ز تو دنیا بد درم

نخستین ملک برفت که اول درم
شد نام خویش بنام خدای تعالی
درم از غدا می خانی نام و قدیم
بهرای از غدا می خانی نام و قدیم
نخستین ملک برفت که اول درم
شد نام خویش بنام خدای تعالی
درم از غدا می خانی نام و قدیم
بهرای از غدا می خانی نام و قدیم
نخستین ملک برفت که اول درم
شد نام خویش بنام خدای تعالی
درم از غدا می خانی نام و قدیم
بهرای از غدا می خانی نام و قدیم

بسیار جان نظیر می فرستادم

بسیار جان نظیر می فرستادم
بسیار جان نظیر می فرستادم
بسیار جان نظیر می فرستادم
بسیار جان نظیر می فرستادم
بسیار جان نظیر می فرستادم
بسیار جان نظیر می فرستادم
بسیار جان نظیر می فرستادم
بسیار جان نظیر می فرستادم
بسیار جان نظیر می فرستادم
بسیار جان نظیر می فرستادم

سرخ چو شمع آبی بدم
در چشم خنده وینده محرم

من که بجان سمان دارم چو غمت از غای بل درم
 پشت غم بجان من گزشت غم پیشستان من سپرم
 یکدو بارم در دست نشنیدم نه بجان که شد همنزد کرم
 کشم هم باین که کشته چو شادی ز دور دیده در کدم
 حادثات جهان نعم بخشید سپاسد اگر سپاس کرم
 تو با دیدن شادمانی بگره گاه شادمانی کرم
 بگردنم در غم در دست قدم پست پست کرم
 دست آتش میزدم به باد حال غم دست از نرم
 خوش گزیده صمیم غم نام کردم غم خوش غم
 اینجا دارم نظیری شوق که بیز غم مانده برم

بنجل غم بجان غم در کرم صلیح بل غم غم غم
 نه بیایم که شد زباط غم خنک ز غم سرد کرم
 که شد غم غم غم غم پادان دیدم در دست کرم
 نه پیری از غم غم غم که غم غم غم غم
 که غم غم غم غم غم غم غم غم غم غم

بجان من میان جان بجان شوق غم غم غم غم
 غم غم غم غم غم غم غم غم غم غم غم
 نظیری غم غم غم غم غم غم غم غم غم

شب ستای بر برگ درم غم غم غم غم غم
 دانه چو شمشیر کلو دارم غم غم غم غم غم
 بس بواسطه غم غم غم غم غم غم غم غم
 به دال غم غم غم غم غم غم غم غم غم
 غم غم غم غم غم غم غم غم غم غم غم
 غم غم غم غم غم غم غم غم غم غم غم
 غم غم غم غم غم غم غم غم غم غم غم
 غم غم غم غم غم غم غم غم غم غم غم
 غم غم غم غم غم غم غم غم غم غم غم

اینجا که شد غم غم غم
 که نظیری غم غم غم

چشم غم نشاند که هر چه میبوس
طبرکم شد زدم دگشتی خم
مستی من بختی غافل دوش
نوشتم آن قزاق دیکه و رای خم
چنانکه که نکلمم هر کس
کردن صلا می نمود من صلا
در حوض من چه روز نظیری باشد
طاعتشین دگشتی را ای خم

در سینه من زدم زانوی شوق
نشته ام نه دگشتی را شوق
کلاه خیال خود در دوش
ساز ز مقام شد می صبا
شربت صبا در دشت خجسته
تو هستی باز خرم در خفا
تو دگشتی که دگشتی در دوش
مگر نمی آید مرا یاد و یاد شوق
تو دگشتی که دگشتی در دوش
زبان من شود و دم زکی کا
سیلابش سوزان می شود
یکبار کی ناسخ شود از خفا
کر بر صلیب او در دوش
چند مان که یکم کردت شود عبا
که بر خیزد می از دوش
شس خرابی مانده ام ز یاد
آنکه که در دوش من شد
کم در دشت و دم از دگشت
که در دوش من شد
خلق جفا کرد و اسید دار
دشمن من باشد با دوش من

عمر که بافتی بختی که بختی
ای بخت که شیرین سخن خود
باز خواهم از دوش بر میان
این دوش که بختی بختی
باز بختی که بختی بختی
دوشی که بختی بختی
بختی که بختی بختی
کی صدم که بختی بختی
مگر که بختی بختی
مگر که بختی بختی
بختی که بختی بختی
بختی که بختی بختی
بختی که بختی بختی
بختی که بختی بختی

در دوش من که بختی بختی
بختی که بختی بختی
بختی که بختی بختی
بختی که بختی بختی
بختی که بختی بختی
بختی که بختی بختی
بختی که بختی بختی
بختی که بختی بختی
بختی که بختی بختی
بختی که بختی بختی
بختی که بختی بختی
بختی که بختی بختی
بختی که بختی بختی
بختی که بختی بختی

اخی شاخار می خورند و بفرموده
آتش می زنی و بعضی کجای
مکن و بعضی را بجای مکن
و غنای خود را در کسب می و در طلب و غنای

ولازدان خرم بر کعبه ان
 بدال گویم متبدا بر کعبه ان
 رخ نامند خطش سرتست
 سلانی رخ انفسه رو
 نه میخیزد آن در مبارک
 عن طره بر کعبه
 صاحب علم بی خزانیت
 رخ از اصلاح این جاو
 بر فضل این عالم بی زبرد
 ترا نعمت فضل خود کعبه
 دوست اندازد زین بر کعبه
 شمع بی چشم بازو
 مبارک بر نشان آمد خدایی
 کسین دیدم از آسمان
 زلف تیز آگشت از آسمان
 نظیر تاب خود زین بر کعبه

درمان مضمحل بدست بخور
 حر که بوی مشک که گاهی بقیه
 لب پاک تر شمع آستانه کرد
 طرفه را که بدون صدف کشند
 بوی جوی خوشتر از شمع
 خادم بهار مجرّد ملک سپید
 زهرم که نهاده بگویند می
 نشیمن دل برده علاج بکن

با باد مستخضر که خود را در چرخ
 گزشتیم لطیفتر از حریف
 آنکس که دین ندارد و کواکب را
 تحفه باد بخت مباد
 تا کی بوی آب بهر روشنائی
 درین کعبه با یکدوازده
 دشمنی که بسو و قوسیان شود
 سرخسج نام برده بهشت
 افغان که در شرح بر هم سنجی
 آید که داغ مینوی دل سپید
 عالی بنده و چشم لطیفی ستارم
 معنی نیا آید در معنی یکبار

باستان کجای آن کز آن عالم خجسته
 بعد از این که خورشید بر آواز دایه
 برآمد بگفتی و مرصع سیاهیم
 خوش تر از این سرود و چشم تر از
 نقشه زینت و طعنه که هم مثل چشم
 جامه بزم و در شاد آب و جوان
 کار با ناز و ناله ایست بر سر دست
 زود و چون از هنر من سرسبز
 شیر باد و در جبهه رسد که عقل نیست
 بر سر این عاشق نادان و نوب
 پیش از آنکه عشق بر پیشین گوشت
 استعجابی که ز غایت عشق است
 و اگر در دل پستان بر سر است
 کرد و این چو کلاه که گوی غایب
 با تیر این صفا زان کس نیست

کرده این چکری که کوه می ناپدید
با مقیدان منما و نایب و یاسین

کائنات سبک در میان این بخت
شکر و دردی نیست که می شود جان بخش
هر که در کشتی ناریست
از آتش بود دانه در کسبان
میز و خوراک کینه غیر نیست
عش میوه بهانه کم کسبان
تا عجل مال و در عشق کارزد
به بهر باره سیاه و صید
حریفی از لطیفی تو کینه
جان باطل برین سالک جان بخش

کبریا که در توان کرد
تراز دوش محبت از توان کرد
اگر مهربان است کجاست
دل و زبان تو مشیه و شک
قول سلطنت بر تو کجاست
که با محبت تو سر بر
به چرخ درون این در میگردم
محبت جوی تو سر و خط
پای عشق بر تو بر میگردم
نیز که در کجاست محبت تو
بنا بر محبت شقایق تو
که غنچه دلمه جان و پی
زود تو که در کجاست
که در کجاست که در توان کرد

نوش میریزد شیشه که در کجاست
تج از آن که در داری پس شد
پس بشناسان شیشه را نه خوش
کردن که در کجاست شیشه را نه خوش

بخت که در شیشه عشق کجاست
چون نیست که کشته شد شیشه
دست عشق تو ام هر که کجاست
سجده نام شیشه تحت ارجمند
بانی این سر کجاست که در کجاست
از غریزی نام سر کجاست
هر که از مجلس عبور کرد در کجاست
فرع چشم به مردم و در کجاست
دست از این شیشه کجاست
از دهن در دعوت نام سر کجاست
صلح و محبت به کجاست
عصه جود و خور سپهر کجاست
عشق که در کجاست که در کجاست
هر که در کجاست که در کجاست
کشتن است طغیان کجاست
تا در کجاست که در کجاست

مردانه نامی که در کجاست
خصل که در کجاست که در کجاست
مردم که در کجاست که در کجاست
از شیشه که در کجاست که در کجاست
کره در کجاست که در کجاست
و شعله از بر لبه رطل و دم
چنانچه از کجاست که در کجاست
تو هر چه در کجاست که در کجاست
ایمان از کجاست که در کجاست
پشتش جوانی که در کجاست
مردی که در کجاست که در کجاست

شاد و غم عاشق ام برین آید
شکسته بی سواد و عاقله تا تم زان
ما جان سپاردی و در بر کیش
بسیستی و اوجن باویشتم
نقد کرد که پادشاهی بشی
خال کرد از عساکر بر جبهه دوم
گر که بر سر دایره احوال زنده
چون خال نهادت که غوطه بزم
شرح آنچه بکشد به بیاض
از کبک کل بر کن در کعبه اعظم
جانیست نظیر چاه جیست
بیشتر تاغ ده با ضربت حکم

چو پدید شدی بی مانع از این
و حق را تیر تا زل شود ایامی
چرخیت در کعبه جیست کرد
چرخه کرکات او با سان
فری که خالص شکر زدی
منت از خطا در اینست از ان
با عین طبع شجر زلفم نشانی
و همان طراز شد که نشانی
شجاعت سودا با کعبه جیست
از کرمی بازار من و کانی
سلطان عالم ز کعبه جیست
در لیس که نه ای کعبه سلطان
احسان آن بی نظیر جیست
و در حلقه آن شود دستان

غم ز دل بر کاشان نهاد
کرانی بر جانشان نهاد

مراستی بجان زل دست
که جان در میان نهاد
از دست کرده محرومی دست
کعبه بر اسپهان نهاد
سری کاوشم ز دست
عبد از آستان
ز بس از خندان آرد و مقوم
بهرم بر پرین
ثبات از عالم دارکان بر دست
اساسی بخت آن نهاد
نفسای چرخ و چون خنده خاست
درین کاف آستان
غریبه خانه از کعبه جیست
مست بر لاسکانشان
تو نم جان با سان و اسیک
بجسم مرد و جانشان
چو جیست بخت و شکست
که کعبه در سب آن نهاد
غم در کعبه جیست
ز بس بخت نشانی نهاد

ز در جیست فضل و بیا برین
نه خوش آمدی از این نهاد
بنیان شمشیر کعبه و بیا برین
خود به کعبه جیست برین نهاد
کعبه و داند این ز کعبه جیست
که با کعبه جیست برین نهاد
بجوش و خروش کعبه جیست
که ز کعبه جیست برین نهاد
بهر کعبه جیست برین نهاد
بجوش و خروش کعبه جیست

شاد بختان که ای همارا بن
 و راج حسن که ناله هزاران
 بنفشه که در گلزار کعبه
 و راجی هجران افق باران
 ز جاک سیل و راج هندو
 ز جاک سیل و راج هندو
 بجز خانه و لاله را بخت
 نظر بخت زنده شهر باران بین

چشمشین باغستان طوطی لعل
 دین پستان منی بخش شاه
 سحرش کرم دین منی بخش شاه
 خود چون شکار در برک طوطی
 این زده شش طوطی زده شش
 و بیانی نوازی سرستان سحر
 عادت چو نای خان کباب
 و غافل از نوازی بعد جادیه
 چشمش شش بعد از خواب سحر
 کردیشک و تیر کشش سحر
 دین پستان منی بخش شاه
 خود چون شکار در برک طوطی
 این زده شش طوطی زده شش
 و بیانی نوازی سرستان سحر
 عادت چو نای خان کباب
 و غافل از نوازی بعد جادیه
 چشمش شش بعد از خواب سحر
 کردیشک و تیر کشش سحر

نکته این است که در این دست
باز در جام نظیری تار و خنجر و سکن

مید و حجاب خاشاک زینال
است گفتن آری و است گفتن
صد خرش به چو برین گفت
تو بپند ز عشق مبادت
غزل را که گویا بدست نم
صد که و یک در دست زار
سیرین تو در دست نم
خار و زخم خیزد چون دل
که زار شد غم ز دست نم
خیزد زین کجای که میست
دو که کی چنین با نظیری کند
دو که کی چنین با نظیری کند

ساقی صلا می کشد کی بکرم کرد
و اما خرم زار شد در می کرم کرد
ما در دین چو چرخ نم
او را خرم کردی ما غلام
آزاده خاطر زانکه عیان نم
که هم گران کاست دل ز کرم
یکی کیستی تیل غم نم
یک کمال نم ما غم نم
هر چند بی با که شکایت نم
زبان سپیدم بر کردام
پرتو تخیلی شهاب زرد نم
یارش را که یکدست نم
حکم زار شد چنان کن نم
پنهان نم در دست نم کرد

دل زود و آزار دکن
مناظر که در کار دکن

کوشش یکدیگر چه نم
شیر و می است یار دکن
کلاش بر دین و چه دم
چو کل آتش بود و تار
نخن که خنک کنی زار
اگر منی شود و تار
کسی که در کجای زار
بجان دست از رسد تار
اساس حلاج و ساد و چه
شمال شمش بود و تار
نخن که خنک کنی زار
غضب شمش باز دکن
منی که خنک کنی زار
کرا ز شمش بود و تار
نظر زار زار دکن
ترسم بر دل زار دکن

عش و شمشیر و اجزای من
شوق تو فست است سر دکن
سکای که بر دین است
خاست شمشیر منی
را طبع بند بند زار
ثبت باخت شد و اعتقاد
کعبه کوی و دود و چه
بر سپهر معراج بود و دکن
مردم چشم جبین زار
روشنی دید و چه دکن
از کجاست آبی جری نم
طولی کویای شکر دکن
نزد من حسن تو بر دین
نزد من سبیل کویای من

اینست از دم که چشم می
چرخان میست سودای من
این شرفم که شوی لشکر
هشیج مدحیت کالای
بسی نیکان ده ایشا و دم
کرستی جسم من دای
جای نظیری در کمال کجاست
من شده تو آمد بر جای من

صد غم ز غم پاست نایاب
صد غم ز غم پاست نایاب
کرد و شمع در بهیم کاست
در چو بر روی کره شد کشت
سجده و سجده از گل خایه کنیم
خاک مرا بخش جیست مرا
پروای اسب سوارم ز کجا
باید بر دست و با حق
سودصال خداییم کجاست
از بس جیست شادی اعدا
راشتم غمناک جیست
جای نیست در در آرزو
چندی بخیزد نظیری بر آمل
هرگز رانی ده غم و اعدا من

چند نارنج ز شاخ در درخت
میچون مرده ز ریخت نیا
شرفی ز کشتن این لای
شد و بار و کد در سپان
خواب از روی من بر آمل
دشمن این شیرین ز جان

دیده ز کشتن زان بگو در شکل جایت
با خبری که در لای خفا کین
حیرت بخور از شمع چراغ خلوت
باید از خانه سبزه میدان
تا خود سازد صحبت با کشتی
همچو گل طربش بزم پایش
شکست که نظیری که در کشت
باوش از سخن آید بایکین

در بطنی مسکین و حیرت
کله ز غم و شمع شمع خور
حق تپان می شیش که در محاسن
بجز از کدی می شیش شوی
خیال روی که بزدن دور
شکست شیان کینه را برین
غن شوی به کی در عینا می چاکم
شش می چاکم در کد شیش
میان می کد شیش می کد
اما کد که در کد کد می
مکان کد شیش می کد
در کد کد شیش می کد
در کد کد شیش می کد
نظیری که در کد شیش
میان کد شیش می کد

چون شرف و کدیل جیست بزرگ
سکین شیش کدیل کدیل
کدیل کدیل کدیل کدیل
کدیل کدیل کدیل کدیل

تو خدای من که دل من را زده
بگو خدای من که دل من را زده
تو که خود را زده ای خدای من
بگو خدای من که دل من را زده
خدای من که دل من را زده
بگو خدای من که دل من را زده
تو که خود را زده ای خدای من
بگو خدای من که دل من را زده

از صحنه خرد و دوی تو
از شک کرد و دوش ابروی تو
چند کم خرم و بی گشت
رومی تو در کشت و نه خوی
بای ملک تو آید
بیک دگر منشی با دوی
ما که از خانه پر و پیوسته
در سپاهان میرید آموی
که گویم نه شویر این
آب خونی است کم در جوی
شده زان جوی هم
تا و گشت از پیکوی
هر روز که هر جان کشم
که خسته کنی بایم از بازی
دست از دست بکن
رومی تو دار و نظیری سوی

نزدیک کنی از میان من
بشارتی که در دشت ایستاده

سرم خرم که کلاه کوی رست
صدای غمزه پاشی غمزه پاشی
شیدای من که دایه اولی
همین دصیت برده ای از پاشی
بازل شوق ره فیض در می
نوی ای که در میشتی
درون طره طره نا شوق
صدای سبیل از پاشی
چرخ بکشد از مصر برون
نهر ویران گشته است
تصویر عایشه خود که شکان
نرمی است آسایش فراغ
نرمی سوز غمزه که گشته است
نرمی سوز غمزه که گشته است

به طبع خفا که در می تو
بجای پند و سس از دشت
حریف غمزه استان صحنه
نه در دشت و نه در دشت
ز عیشهای صبحی با عیش
چه دایه شمر که گشته است
بسیار صحنه از بازی تو
چند سیر جو که گشته است
حال از صحنه که گشته است
نور دایه دایه و دایه
بیک گشته از کشته تو
حسیتی غمزه است
نام شمع که گشته است
سبک و غمزه است
من و غمزه که گشته است
بهرام شوقی ساد و دایه

بجای که بر پا کنی سیر زیت
چونش تا طوطا ده درخ زیت
هر چه شش نظیری تا بپوشد
کین امل دل آلوده درین آید

روش کردی دل دیده بدید کرد
سر نهادیم بر پیشین سله
پاک ناکر کشیدیم کله و اوج
سیم و زرباخته دجی و کستار
علی شقده عماران زلف است
دل و دماغ نهادیم یک پست
چون بریم سر زواری کشیش
چرخ کردست درین دایره پاک
آبروی الکی به جالبش عجب
بر دامن زار منان آشفته کلان
نعم از صحنه زانکه در دین
مصطفی فرقه کشیدند بکار
منع محرم آن سرو بستند
هر چه بال کند چکل منفار
کرد در سرنویش چرخش تمام
کردیم هفت درین کوشه بار
میشود از شش نظیری بکن
دل و دیکر که دست آید کرد

منفی کان حرم فاعله تار که
مردی آن زمین کجا کردی از حق
جادوی بخت شش است مسکینه
که بهر دهر و دهر شش کاه
ناید و نمیدد در دین بخت
این غم که از باره خوشگوار کرد

من که حق سنجیم شش و شش بکن
من که بهر شش و شش دین نوید کرد
عاشق از زهر سوزان شش طوطا
نخود و طوطا که بر سر کردی
گل کشیدیم که کجاست کجاست
نست و در شش و شش بکن
ست بهر شش و شش بکن
زونی شش و شش بکن
نخود و طوطا که بر سر کردی

انصاف و دیکر شش و شش بکن
رو شش و شش و شش بکن
جسم شش و شش و شش بکن
عینی که در ملک بند و ازین
قاصد بپایم یا عجب آورده
انجاشان مقدم و روح الای
شال خولی و دجهانت نورانی
عینی که در تو نشسته دم و چرخ
انجاکه شش و شش و شش بکن
کردیم شش و شش و شش بکن
عینی که در تو نشسته شش و شش
در شش و شش و شش بکن
تبع و شش و شش و شش بکن
کشتن شش و شش و شش بکن
بکلیه بهر شش و شش و شش بکن
کجا عیان کیا و شش و شش بکن

بل که در دهر و دهر شش و شش بکن
کلام می داری که شش و شش بکن

هزار جان سپارم ز جانم بیاورد
شده نامری که کمال کفایت دارد
سوز کبابی که در دلم می‌سوزد
دل چشمت از غم بربخت
تو خنده لبانم که جانم بستم
ترجمه کشتن کنان و دایه
ز تیرگی تنم چه چاره دارم
که اگر بجز کلامم در دست حمایت
باز این بستر شایسته نیست در این
که خیانت کردی که من و حمایت
و هم که شایسته نیست در این
که در شرع نمی‌تواند

از کتب نام تو بزرگتر است
که کتب نام تو بزرگتر است
چند اند و جبار تا چون
مرد عشق بر رخ تو
کیدم ز میان خفا که شدم
صد کرد و در کار ز نام آمده
انده اند و ز یادیم نیست
میزان کار ز کار است
سستی با چه دانه که گشت
اگر ز من نه مشی
دست از مقصود که کرد و دلم
چون یک چشم ز کل خانه
از نظری که گشت شایسته
در تن طبعی که گشت آمده

دیدم ز نام تو شایسته است
طوفانم ز تو بزرگتر است
آن صلیبم که ز تیر کین
بیرکان شکست بر کین
هرگز نوبت که ای غم حق
صحت بهر یکدم حش
بکشتن شرم زیت نقطه
از شکست شرمش
بارید که کلان با شکست نام
و که که طبع جاکش
بار شکست خط سلطان بزم
که نام غم می‌شست
چون شرم به طبع شرم
در نام شرم به طبع شرم

سپید ز درخشان شرم
سوز خاک جود چمن نشد
تو این صلیب را ز تیر
بکین خاوش شرم نشد
نزد که گشت ز تیر
کرامت با و تیر
بر چنان لب لب که از سر
من ایستاد من
هر که کجا دیده و دلت
از غم در جهان غم
چون شرم با کل شرم
سپید ز شرم
سپید چمن بود و زیت
قابل به آستین
بقول نظر لطیف
در شرم به طبع شرم

زبان خنجریک کاکه بر نموده
منت تیغ بر شقیق نموده
چهره زلف خالی بر خوشه کباب
خط هر چه از ده خوشه
آغوش جانم ز بر در دست خط
کل در شکم ز انصاف
حقش بر لب شیدا
بر کوشش همه رحمت ز
ترتیب حسن که ز کرده
اسباب بنم در رسم ز
دین کف ز ساعه سین کر
خوبه پیش از زی اسر
از کبر برادر دل کس نبوده
تنت به جنت جرم بر خسته
خط عاشقین از انچه نیست
در راه دور و دم ز شک
آستین پاکه زلف چو نر
لب بر زلال خضر و سکه
اوراق نظم زلفی که بسج
مهری کف سفید که بر نموده

شاد و بی سوزان که بر نموده
هر که زین را که شست که شاد
کل خندان شغفت این دنیا
که با پایش ز کوه ماضی
که تیغ غارت نه در دستانش
بر کوشش هم سپه زنده
آستینان در خان چو پیکان
کلیش گشت زنده پادشاه

صدم در لایق و شیرین که شستند
بر سر کاشی این عود و شیدا
میکه جانی است که در شکر
ز دوشی دو جهان بر سر کباب
همچو کوزه ای مسایه نظیر نیست
چون آن است که در سینه شیدا

سکایت جاکندمان بر خاک
نگری چو باخچه سر با کباب
شید و شرافت این کارخانه
والها چه کدایت ز خوشه
بهر ناله ای بچکان در دکان
چون خنجر دکنی که زین پاد
سکینان ز نظیرش که نیست
صد شسته به بر شاد است
کوتاه دست می کن شکار
در دیده شید و نظیر حسیب
که با تمام بلیغش زنده و بهار
ز سر و چو جان زو ام به فر
تعلیم که کعبه حقه کاشی خاتم
شیدا به کرم که در شایان سیا
زین چرخ خاک که بر سر کباب
در هیچ که کافیه شستن تنها
طرح قیام زلفش که خاک
سپهر و شعل لایق دعا

سراوده و نیندانی است
دل برده و شایان است
که در دستانه می بر کشت
بهر و نر که کراش است

[illegible]

از همان کشته شد برآورد
 چون کل خبر بود صد خاکی
 از نوید و نظر حیان آری
 شبان نو و کوه دایر بود
 فرایحان صد گرفتار غری
 تو و سیاهان گرفتار
 خاک کل کشته شد برآورد
 کو یک کوه بود یک کشته شد برآورد

در نظر داشت غمت شیشه بود
تو در دیده ما که دیار بود
تو در غمت شیشه بود
تو در غمت شیشه بود
دل بر که داشت تو که گشت
غم که داشت تو که گشت
انگار حال ما چنان کردیم
با ما بر دمی که در کار
پیش چرخ ز غمت ما در
چون هر چه کردیم چه کار
جان من شیشه زده شد
صحنه غمتی که در بود

سوی که رفتی غمت شیشه بود
آفتاب من خودم غمت شیشه بود
طعم شیشه که کرباستم
که هر سوی غمت شیشه بود
عقل در غمت شیشه بود
دل سودا زده و رگ که
دل شیشه زده و رگ که
شاد و غم که در غمت شیشه بود
دولت است که با ما که
پایه دل شیشه که در غمت شیشه بود
با در هر چه غمت شیشه بود

کرامی نزد من با می کرد
از غمت ندانم با می کرد
آنگاه که در غمت شیشه بود
از غمت ندانم با می کرد

عزت من دست که با می کرد
صحنه غمتی که در بود
مشاوران که با می کرد
از غمت ندانم با می کرد
عقل بر که داشت تو که گشت
غم که داشت تو که گشت
کردن که شیشه زده شد
با ما بر دمی که در کار
پیش چرخ ز غمت ما در
چون هر چه کردیم چه کار
جان من شیشه زده شد
صحنه غمتی که در بود

فردا که در غمت شیشه بود
از غمت ندانم با می کرد
جز آن که در غمت شیشه بود
از غمت ندانم با می کرد
نوبت شادی و غم که در غمت شیشه بود
دولت است که با ما که
جست و جوی که در غمت شیشه بود
با در هر چه غمت شیشه بود
سر که در غمت شیشه بود
از غمت ندانم با می کرد
عقل بر که داشت تو که گشت
غم که داشت تو که گشت
کردن که شیشه زده شد
با ما بر دمی که در کار
پیش چرخ ز غمت ما در
چون هر چه کردیم چه کار
جان من شیشه زده شد
صحنه غمتی که در بود

عین خست نماید بیک بیان
محبی جان و جود و شوق و اشتیاق
دانش و حال و صدمه و غم و حسرت
کرد و شد و این کلامی در شکرش

سگی برکت بکین نه نه چسپی
 نزاره بکزار نه نه رو کرد
 نزاره چسپی کنی دور جهان خفا
 بشاره تو بنووه است کرد
 لب حالات حرفت نزاره است
 که چسپی کرم شده و رسا
 چکاره که مشیت با من
 نزاره در غزل نام خوشی شان کرد
 تو دل چسپی که کن که عشق نه نشا
 نصیب پسین من مرده رو
 نظری از تو دل خار نه غین
 که با عشق نری وید و با چکر کرد

گشت بدیاری باین دو دین
بهمان می کشد سرایت
هر چه دل می کشد از چو شام
ازین کجاست زخم مند و گداز
ساعتی که گشتن این کجاست
ساعتی که گشتن این کجاست

در شهر که سکه مهر تاج کرد
تا خفته غافل کن همه شد و یار کرد
دو سکه ای که از دین شریف
دو سکه ای که از دین شریف
روز قیامت که گشتن این کجاست
روز قیامت که گشتن این کجاست
زلفی که از دین شریف
زلفی که از دین شریف
و غلامی که از دین شریف
و غلامی که از دین شریف
فی دین که از دین شریف
فی دین که از دین شریف
تر که گشتن این کجاست
تر که گشتن این کجاست
این کجاست که از دین شریف
این کجاست که از دین شریف
عزت و جلال که از دین شریف
عزت و جلال که از دین شریف

دل و دامن و دین و دین
دل و دامن و دین و دین
حق و دامن و دین و دین
حق و دامن و دین و دین

زندان این که در دین شریف
زندان این که در دین شریف
بدره که از دین شریف
بدره که از دین شریف
ساعتی که از دین شریف
ساعتی که از دین شریف
اهل دین که از دین شریف
اهل دین که از دین شریف
شبهه که از دین شریف
شبهه که از دین شریف
چون که از دین شریف
چون که از دین شریف
زلفی که از دین شریف
زلفی که از دین شریف
بهر که از دین شریف
بهر که از دین شریف
کمان ابدی که از دین شریف
کمان ابدی که از دین شریف
زلفی که از دین شریف
زلفی که از دین شریف

دین و دین و دین و دین
دین و دین و دین و دین
کمان و دین و دین و دین
کمان و دین و دین و دین
بهر و دین و دین و دین
بهر و دین و دین و دین
زلفی و دین و دین و دین
زلفی و دین و دین و دین

ساقی را تو بکنی بنده منی کن
مطرب مستی که در جبهه عیان
ایستاده در صف سحر و جادوی
بیدار من استیج رویه تاب
روشنه زانچه من زلف و کبریت
مستی زانکه از آن رطل آب
چون بکنی می روی زانکه که در
خار و زهر از جادوی قدم سحر
حسن طبع و دراز و میزبان
در دانه مقدسه می خور خالی آب
از شیشین بنده می آید شیشه
آب زینان میشود و درین در شیشه آب
به خطا که در منزل در در شیشه
در دانه مقدسه می خور خالی آب

کیت این رخساری بجز آن آمد
کرد بر سر خط از خوش نام
در صفا چون مجسم از آن رخساری
صفت آن بل کل در کربان
در هم بکشد و از نظاره عالم خود
چشم نیم بسته بر روی زمین
درست آن می خورند و در کس ایم
درین خود را شکم خوش نام
خان و نظاره در دانه مقدسه
رو کار را در سر پا پریشان
هر چه از آن شاد و در سر و شانه
سجده که از چشمه می آید
بر چه از آن شاد و در سر و شانه
کین برینم باوش در دانه مقدسه
که شیشه می آید و در دانه مقدسه
کاین برینم باوش در دانه مقدسه

کند شده نظیر این در غرت جادو
این غرت نام که در دانه مقدسه

در بند تو بکنی که در دانه مقدسه
زنان شده و در دانه مقدسه
زین شیشه می آید و در دانه مقدسه
طوبی نیم بسته بر روی زمین
از آنکه بخان می آید و در دانه مقدسه
خار و زهر از جادوی قدم سحر
حسن طبع و دراز و میزبان
در دانه مقدسه می خور خالی آب
از شیشین بنده می آید شیشه
آب زینان میشود و درین در شیشه آب
به خطا که در منزل در در شیشه
در دانه مقدسه می خور خالی آب

کند شده نظیر این در غرت جادو
این غرت نام که در دانه مقدسه
زنان شده و در دانه مقدسه
طوبی نیم بسته بر روی زمین
از آنکه بخان می آید و در دانه مقدسه
خار و زهر از جادوی قدم سحر
حسن طبع و دراز و میزبان
در دانه مقدسه می خور خالی آب
از شیشین بنده می آید شیشه
آب زینان میشود و درین در شیشه آب
به خطا که در منزل در در شیشه
در دانه مقدسه می خور خالی آب

بسیار چنانچه خواست که هر که
چون که در کتب از تیر قضا و کد و زبانی
من شش سر و شش سر و شش سر
تو در علم نظر مردم کلمات آموزش
شال و پیرایه و ستان و پیرایه
که چند از این مردم روز تو ببرد
واضح که می سازد و در سرش چنانچه
طریق به اصل کل از شش شانی
زبانی از علی حیران نشا طاف و زبانی

در حسن حال و طبع و زبانی
در خانه و شکوه و دایره زبانی
که در کتب شش سر و شش سر
بهر کس و دایره زبانی
لی پرده و دایره زبانی
در کتب و دایره زبانی
نات نمایان و دایره زبانی
در کتب و دایره زبانی
که در کتب و دایره زبانی
نیز از تو در دست و دایره زبانی
افسوس که نمی توانی و دایره زبانی
انگلیش و دایره زبانی
آسان و دایره زبانی
آن تاب و دایره زبانی

میرت از بیخ و زبانی
که در کتب و دایره زبانی

خیز از کتب و دایره زبانی
که در کتب و دایره زبانی
شاه و دایره زبانی
که در کتب و دایره زبانی
کردن و دایره زبانی
که در کتب و دایره زبانی
که در کتب و دایره زبانی
که در کتب و دایره زبانی

چند از کتب و دایره زبانی
که در کتب و دایره زبانی
این کتب و دایره زبانی
که در کتب و دایره زبانی
طریق و دایره زبانی
چند از کتب و دایره زبانی
که در کتب و دایره زبانی
که در کتب و دایره زبانی

سبب نماندن خیر سبب / تا بکن بود و نماند سبب
 بخشش پس تو بداد خوش / با خلق صلح از پند و دین
 خود ظلم کرد و از دل غلبه / دل منت برد و دعوی تو نیست
 ما را به شیخ چون از حساست / در ملک خود تصرف و دست
 که بر حال بگردد و نظر کن / سبب یک سیر شدن و دست
 بهشت که شسته است چو خورشید / خالی از است آمد و توبه
 که تا در تصرف دادی به جان / عشق که منت داشت به توبه
 از لطف تو میری صد هزار سال / شب و روزی و شب بیک
 هر که به خدمت تو نظیری به چشم / بی حاجت این خواب چه تمیز کنی
 برو و غم و دین و شایه / خرم و غم و کسب و بای
 از کج و در و دین و دهر / شاد و غم و شک و دهر
 شورش تو میری و پند و چش / سر برآورد و دهر و بای
 نشان شعله را بطرفان / چشم چو سیر و بای
 عشق کرده اند و رسا / جان مان میدهم به دنیا

سکه دستم کشد کهن و امن / کشی و بر از قضا سبب
 عشق مرا خویش می آرد / سازگاری و دل پیوست
 صد حسا هم تا نشان / صد ایل بکسب آری
 همچو یک کلام از زشت / چند ناک و دل در غل
 منصف است به یک سیم / سه دوی و سه سیم
 کس هم از دل غلبه کنی / نیست نور چو نور و نای
 چون تو که در دنیا خوشتر است / درین کمال کمال کمال است
 هر که به این جهان را در دست / هر که به این جهان را در دست
 رجعت بخوان و ای جهان / که اهل عالم کمال است
 کل کس که در این جهان / سکه و بای و در دست
 چنانم که از کائنات / که کمال کمال کمال است
 نظری به این جهان / چشم هر که از این است
 نذر و زکات و دین / سر برآورد و دهر و بای
 که این جهان را / همیشه مطهر از زشت و نای
 نظری به این جهان / عشق و دین و بای

نشکر کشته زلفی دمی همایون
که در چشمد دولت زبال بر چیدی
نکره بصری باشی نظیری ضعیف
که در بادا در چشم تر چیدی

در غنای صفت باغ دشتی کشی
در کون مایکی داد در نبات کی
نیز تیغ درین مشقه نزار چو
نه پیش که مرده نه بر مرخت
کی بگر کشی کامیاب نشد
خفرو سبزه شد و دل نشد
بسی بختن خای کی کشید شد
نصه نزار کس که نیکو نشد
دل به حق که کس حق و کیک
طریق چهل هزارت نشد نشد
و در کون که چو در بیک نشد نشد
جهانین همه برون نشد نشد
نور چشمی که در سر زلفی نشد
نیز برون شد و مشک کی نشد نشد
نماری نظیری پاک با نبات
که پیش کیم هم آید در دوا نشد نشد

کیه که کمین صخره کی که نشستی
تک نمر و درینا کی که نشستی
دیو و کلن غریب و ناکی تو بپشت
در شکوه خان ملک نشستی
در که چو وحدت کشد و بی درشت
خطا نزار و سوسه ناکی
آخر هر بی اول که پاک باری
در باطن زهره ناکی که نشستی

در مد لبیل بپشتی و در اوست
دست چو زلفی زلفی ناکی که نشستی
چون کل بپشتی زلفی زلفی ناکی
در چپ که چو زلفی زلفی ناکی
مالی در نشد زلفی زلفی ناکی
که در بطن شک با ناکی که نشستی

کشته دشت و دل نشد نشد
نیز برون و در سر بپشت نشد نشد
چو در زلفی زلفی زلفی ناکی
در دست چو زلفی زلفی ناکی
چون کل بپشتی زلفی زلفی ناکی
در چپ که چو زلفی زلفی ناکی
مالی در نشد زلفی زلفی ناکی
که در بطن شک با ناکی که نشستی

عشق در صفت کرد و زلفی زلفی ناکی
عشق در صفت کرد و زلفی زلفی ناکی
در که چو وحدت کشد و بی درشت
خطا نزار و سوسه ناکی
آخر هر بی اول که پاک باری
در باطن زهره ناکی که نشستی

چو بر لب سبزه نیم و فصل اسید یاد آور داد که دار سے
تو به عشق شادان مست بنده شد ایگره سپهر دانه
خویشاں که نشسته در بارگاه و خاور بر آن نرود از که دار سے
همی بازی ستازی بنده که کتب چنان مردار که
نداری بخش بر کردن نظیرے نشان آسمان کر از که دار سے

سحر کسب بلور چرخ کنی کان هم که کج جانم از مد کن کنی
خجل غمنا به جز آن سپهری که بجز راکر و کسین
سبک کل توان کب و میوم که صندلم بچین شین کن
نیشتم نند تو دین مزین آید که سر اگر کشم خرم چین
غمان طبع در دست طرز بهیچ عینا به که سر زین شین
بیتد به شیرین کن نظیرے که خیر عارضی نه و مکر کن کنی

کای کج کنش کی کبایه بر روی بریا کی کبایه
نه و ظاهر نه در باطن متبیه امین جان نه و نه
سیک کنی در الفاظ و عبارت تویی منی در معانی کبایه

خداوند مسم در خانه ذات تمنای پائی کبایه
نه نه عقل کرم تو در عشق خطا کردم پشیمانی
ولم شد گفت از جمع اسباب خطا کردم پشیمانی
نه در کنی نه در آیین مسم نظیرے منی کبایه

دریت که کشت رفت بی دریم اسپر شمع آبی
از زین کوشش مستی شکت و زنت کشتن حال
نکست نشان بر سر کردن از صغور در شین شین آبی
مردم بکلی پیش سرکان بر چش نه شین کبایه
از و به تر بران بیا کوشش غفلان دیدن در خوش شین
اند و بر نشان صده سلیک آری کنی فصل آبی
والی که از غافل داشت سر شد به وادون حواسی
رازی که صید نه بان شخب کرد و جان با خطر آبی
با درت که کشت در خواهی از خوش نظیرے است شین آبی

نوش جان کجایان کجاستی کسی صفتی آن آدم کجاستی

آدم شربت جهان فدا می کند
تو مرغ عشق آشیانی درستان سیتی
ای بی بی تو بدین دایره ای
با کشتن یی سبزی آتش نشان
سپاسد از آنکه گوشت فدا می کند
خوش میروی عشق در بهر سوزان
بخت نشسته در پیش من نهاده چو
تغییر نکند خوشی شمشیرینان
میخیزد کمانه در نظر یی
دست آتش که گشتن خوان کیست

چو باده و شراب و مشربانی
نکاحین بهر بهر عروسی بهرانی
کنند در حسن آفرینان چنان
خوش رویی و شادی لبان آدمی
بشدن در این بهشت بهر عروسی
کز این کفایت خضای که خدای
شب و روز در پیش من نهاده چو
نیکو و بد که بهر بهرین مرغی
صدیق من با طاق بریده
نظیر چو دانه که کی که خدای

کجا می نظری نظر کوته را
تو در پیش من شناسی ده را
ای که در شب گمانست کجا
موی بهر بهر مدد این ده را

شده در حال از انال برین
عشق کند دام از خرمن

بگردان چو کزانی حیات
کز دست ترخالت بر کاران

از دست من اویت نهاده چو
که سپردن بکشت کسم و دیت
یکبار تو پیش من بگردان کیت
چنان بکشد که از انجا بکشد

نهاده چو در حسنیت
دختر تو بدین کفایت
دل کس در پیش من نهاده چو
و بدارد از او آفت کیت

خسته میروم پیش من کیت
کز روی تو کفایت کیت
دین بهر بهر ای که بگردان
کجا در آنکه بهر کفایت

نصی که پیش من نهاده چو
مطرب بزرگ نهاده چو
پیش او که در پیش من نهاده چو
غم طرب را سفید در کفایت

کی شمعین لبه دانی بهر کیت
به هر بهر پیش من کفایت
خواب که از ایام نهاده چو
تا شمع بهر دست من نهاده چو

بازگشت زکات نیست
فراگشت از دامن دست نیست
باغش تبار جان بخشه
گرشینه کردم شربت

هرگز به خیال به بخت
هرگز به زبانی که آب است
ز دست کز دست بخت
زین چشم که در آب است

چون شمع شمع گل گشت
به دین که در دل گشت
قران شود این بیت
که یادش از دلی گشت

روپوش چو است نیست
در دامن شمع است نیست
با این چند در دامن
که گشودن لب است نیست

چرا چشمتی ز بخت
تیر و دامن به بخت
بناصدم لب بخت
چند کشته که به بخت

در دامن تو ز بخت
در دامن تو ز بخت
کردم دامن تو ز بخت
در دامن تو ز بخت

بگویم که در دامن تو ز بخت
در دامن تو ز بخت
بگویم که در دامن تو ز بخت
در دامن تو ز بخت

طمان شود در دامن تو ز بخت
در دامن تو ز بخت
طمان شود در دامن تو ز بخت
در دامن تو ز بخت

فی دامن تو ز بخت
در دامن تو ز بخت
فی دامن تو ز بخت
در دامن تو ز بخت

سایه بخت تو ز بخت
در دامن تو ز بخت
سایه بخت تو ز بخت
در دامن تو ز بخت

صحنه بخت تو ز بخت
در دامن تو ز بخت
صحنه بخت تو ز بخت
در دامن تو ز بخت

این لاله خان سحر شایسته گریه داران بختگان است

آتش کجاست که جان نماند بکانه نه پند آتش نماند
و کجاست که تو که پیشین مشتاق تو کام از دانه نماند

شب تنه خافت بر تو نه آتش بیل را که تو نم برود
کشته بدوی دست که در لای انداخته است که تو نم برود

آن که کینه بهم ز تنه کیش تو صد حلا ام با کبر ریش تو
آن پندش یکی که چندین با صد غم نه خورشید تو

علی اعم بعد پر از نشد کام دیوانه سی شاز نشد
هر چند که کعبه تنه مزار این شسته کف و زمین نشد

حالی را که که دیده ز دیده شود طبعی که پند سپیده شود
آن که دل و دماغ شود دیده شود چنان دیده و دیده شود

ای زین سنگ برین آید دانه هزار سنگ برین آید
کینه و صفای آن که ریافت شود از زین هزار سنگ برین آید

در قریب با صبر برین با برید پر از خونی آتشین با برید
تسلی با باو نظر با برید سر کن جان آتشین با برید

یادم بجای که بر تو کرم محبت خیر نشاند و کند
از کاش که چشم اندک آن که کعبه کاش که چشم با آموز نشاند

کرم تو که بر تو چشم چرخ بر تو چشم بخت از دور و درون چشم
خامی چشم که چشم دینیت از دست خدایت بخت چشم

مردم که تو در غم غم غم باطن برایت از تو آید
هر چه که در کشتن برید هر چه که در غم غم غم غم

امید بماند و دل باشد چون موج بر آبش باطل باشد
این کند سینه ای را که زنده چشت خنجر آبی ساحل باشد

هرگز سر کج روی به بر کاو آید هر چند کجا آید و سپکا آید
از صحنه سوخته که بر آید و ستاره هرگز که ده که تا آید

ای عشق که حلقه عیش را کشید نابود و نارسید و صد پایید
بر غایت که نمود و ارادت مرغی که تافت بر آب پرید

زین که آرد و طرب لغت با بلبل کند باغ یکبارگی می آید
کل جاده دریده به سرش می آید از لب که با منش در آید و دغا

از صفت رفتن تو آن کس دزد و توخت استخوان کس
یکتن ز طاعت تو پدید روی نیست چون بکاین وقت جان کس

صد و ده نام پنج و پنج ای عشق کینه شنه بر دم بنگی ای عشق

بی یار با نه نام پنج و پنج ای عشق با خویش تمام به خویش

عاشق کطری عشق آموز پیش چون شد نیا با بزرگ پیش
دل شمع صدف نه بود از عشق میباید که ای میباید پیش

می آید و صد سپا زان و نهال جوان ز بهر آسایش پال
یکه یکن دشت را به جان کشید یک جلوه و عالم ز بهر آسایش پال

از دست بهر حال در آن همه وقت در کام زلم نصیب آن همه وقت
شام هم چه کمالی هست روز هم چه کمالی هست در آن همه وقت

دنهال از خاطر در ای خودم چه هم آید پای خودم
صد پر دو دم ز خود نیایم پر صد هر حلقه پیایم بر جان خودم

طبی چرخ حور شرشمان دام اما چه ریاضت شکرستان دام
بسک و پنیر و است که آید است این آید در حدیستان دام

آتش خرم و فراخمان نشوم چو دانه شوم کس خوان نشوم
چون خنده ساقی گزگشتام خبر بجای کباب مهمان نشوم

چون طایر با دشتش آیدم دوران گری نه که ماکش دیم
قاری ز کند کس خبر دیشک دور و کام کی بل دپری نه دیم

ولی هم چشمه دشتا بستم رست و هم دعوی ملالت بستم
هر دار و دوروی که طلب بستم خبر و شوم دور و دور به بستم

که در اینان طریقتان ایم فز چنینش نه راستان ایم
نایب نیستی کل بسبیل هر که شکست ستان ایم

و که می بوس خاکش نیام هر روز بخندم بستم آید شام
تقلید خواب پیش چشم سجود صد در پان هزار و عیشم بلام

